



رہنما دی پوٹری

آرتور شنیتزلر

سعیلہ بوغیری

رقصنده‌ی یونانی

آرتور شنیتزler

مترجم: سعیده بوغیری

انتشارات رادمهر

با توجه به محتوا و سبک خاص نگارش این اثر، با صلاحدید مترجم و ویراستار به منظور حفظ امانت و اصالت متن، جملات به طور پراکنده و به همان گونه که در متن اصلی آورده شده بودند ترجمه و ویرایش گردیده و از ظرافت های زبان فارسی در ویرایش آن کم تر استفاده شده که ممکن است متن را اندکی از شیوایی متداول دور نموده باشد.

دیگر نتوانست آرام در درشکه بنشیند. پیاده شد و شروع به این طرف و آن طرف رفتن کرد. هوا تاریک شده بود. چند چراغ در سکوت خیابانی که پیش روی او امتداد یافته بود، سوسو می زد و باد نور لرزان آن ها را به این سو و آن سو می راند. باران بند آمده بود. پیاده روها تقریباً خشک شده بود، اما خیابان فاقد سنگفرش هنوز خیس بود و چند چادر هم بر پا شده بود. فرانتز^۱ با خود فکر کرد چقدر عجیب است انسان باور کند این جا، در صد قدمی خیابان پراتر^۲، در یک شهر کوچک مجارستان قال گذاشته شده. با این وجود لاقلاً می توانست از این نکته اطمینان داشته باشد که در این مکان هیچ یک از آشنایان دل نگران زن او را نخواهند دید. به ساعتش نگاه کرد... هفت بود. شب شده بود. این بار، پاییز و طوفان لعنتی آن زودتر از همیشه از راه رسیده بود. یقه ی لباسش را ایستاند و بر سرعت قدم هایش افزود. حباب چراغ، جیرینگ جیرینگ می کرد. با خود گفت: «فقط نیم ساعت دیگر... بعدش می رم... دیگه چیزی نمونده...» پس در گوشه ای ایستاد که به هر دو خیابانی مشرف بود که ممکن بود زن در آن پدیدار شود. مرد کلاش را که نزدیک بود باد ببرد، گرفت و با خود فکر کرد: «آره، امروز حتماً می یاد... امروز جلسه ی استادان دانشگاه... بنابراین او حتماً جرأت می کنه بیاد و حتی بیش تر از همیشه هم از خونه بیرون بمونه.»

در همین هنگام صدای جیرینگ جیرینگ از مسیر مخصوص درشکه ها به گوش رسید. حالا حتی ناقوس های کلیسای نپوموک^۳ هم شروع به نواختن کرده بود. خیابان به تدریج شلوغ تر می شد. مردم بیش تری از برابرش رد می شدند. به نظرش می رسید اغلب آن ها کارمندان شرکت ها بودند که ساعت هفت کارشان تمام می شد. همه تند می رفتند و با توفان که راه رفتن را مشکل می کرد، به نوعی می جنگیدند. هیچ کس به او توجهی نداشت. تنها چند خدمتکار رستوران با کنجکاو

کمرنگی به او نگاهی انداختند. ناگهان اندام آشنایی را دید که به سرعت به سمت او می‌آمد. مرد با عجله به سمت او شتافت و با خود فکر کرد: «یعنی خودشه؟... بدون درشکه؟»

خودش بود. وقتی متوجه مرد شد بر سرعتش افزود. مرد پرسید: «پیاده اومدی؟»

- «درشکه رو جلوی تئاتر کارل^۴ رد کردم. فکر می‌کنم یه بار دیگه هم سوار همون درشکه شده بودم.»

مردی از برابر آنان رد شد و نگاهی سرسری به زن انداخت. مرد جوان نگاه تندی به او انداخت؛ نگاهی تقریباً تهدیدآمیز. مرد نیز راهش را کشید و بر سرعتش افزود. زن با نگاهی از پشت سر او را دنبال کرد و در حالی که ترسیده بود، پرسید: «این دیگه کی بود؟»

- «نمی‌دونم... نمی‌شناسمش... این جا آشنایی وجود نداره، نگران نباش... فقط تند بیا... باید سوار درشکه بشیم.»

- «این کالسکه‌ی توئه؟»

- «آره.»

- «روبازه؟»

- «یه ساعت پیش هوا خوب بود.»

با شتاب به طرف کالسکه راه افتادند. زن سوار شد. مرد جوان کالسکه چپ را صدا زد. زن پرسید: «پس کجاست؟»

فرانتز به دور و برش نگاهی انداخت و داد زد: «باور کردنی نیست!... مردک غیبش زده...»

زن کمی صدایش را بالا برد: «به خاطر خدا این طوری حرف نزن!»

- «یه لحظه صبر کن، حتما پیدااش می شه.»

مرد درب میهمانخانه ی کوچک را باز کرد. پشت یکی از میزها کالسکه چپ در کنار چند نفر دیگر نشسته بود. با دیدن او به سرعت از جا بلند شد، لیوان چایش را سر کشید و گفت: «همین الان می یام سر کار آقا!»

- «شما فکر کردین کی هستین؟!»

- «اختیار دارین آقا، همین الان می یام.» و بعد در حالی که می لنگید با شتاب به طرف اسب به راه افتاد و پرسید: «عالیجناب، کجا تشریف می برین؟»

- «خیابان پراتر. لوست هاوس^۵.»

مرد جوان هم سوار شد. زن در گوشه ی کالسکه، زیر سقف باز شده، طوری که دیده نشود، خود را جمع کرده و تکیه داده بود. فرانتز درب را بست. زن جوان که آرام نشسته بود، پرسید: «نمی خوامی لااقل باهام سلام و احوالپرسی کنی؟»

- «خواهش می‌کنم فقط یه لحظه صبر کن... نفسم بریده.»

مرد هم به گوشه‌ای تکیه داد. هر دو لحظه‌ای ساکت شدند. درشکه که وارد خیابان پراتر شده بود از مقابل بنای تگت هوف^۶ عبور کرد و پس از چند لحظه با سرعت وارد خیابان پهن و تاریک پراتر وارد شد. اِما^۷ به آرامی تور کلاهش را بالا زد و گفت: «بالاخره دوباره همدیگه رو دیدیم!»

مرد بلند گفت: «می‌دونی چند وقته همدیگه رو ندیدیم؟»

- «از یک شنبه!»

- «آره... تازه اون روزم از دور.»

- «چطور؟... تو که اون روز خونه‌ی ما بودی؟»

- «آره... خونه‌ی شما بودم... اما اوضاع دیگه این طوری نمی‌مونه... من دیگه هرگز به خونه‌ی شما نمی‌يام... چی شد؟»

- «یه درشکه از روبروی ما رد شد.»

- «خانم، مطمئن باش آدمایی که برای گردش به خیابان پراتر می‌یان، کوچک‌ترین توجهی به ما ندارن.»

- «می‌دونم، اما شاید اتفاقی سروکله‌ی یه نفر پیدا بشه.»

- «ممکن نیست تو این شرایط بشه کسی رو شناخت.»

- «خواهش می‌کنم بریم یه جای دیگه.»

- «هرطور دوست داری.»

مرد درشکه‌چی را صدا زد، اما به نظر نمی‌رسید او صدایش را شنیده باشد. مرد خم شد و با دست او را تکان داد. کالسکه‌چی برگشت. مرد گفت: «برگردین... در ضمن چرا اسب بیچاره رو این قدر می‌زنین؟... ما اصلاً عجله نداریم... ببین... ما می‌خوایم به خیابونی بریم که به پل رایش^۱ می‌ره.»

- «خیابون رایش؟»

- «بله، اما لازم نیست این قدر عجله کنید.»

- «خواهش می‌کنم آقای محترم، این توفانه که اسب‌ها رو این قدر وحشی کرده.»

فرانتز سر جایش نشست و گفت: «اوه، البته... به خاطر توفانه.»

کالسکه‌چی اسب‌ها را برگرداند و به راه افتاد. زن پرسید: «چرا دیروز ندیدمت؟»

- «باید چکار می‌کردم؟»

- «فکر کردم به مهمونی خونه‌ی خواهرم دعوت شدی.»

- «همین طوره!»

- «پس چرا نبودی؟»

- «چون نمی‌تونستم با تو، بین آدم‌های دیگه بودن رو تحمل کنم؛ دیگه هرگز نمی‌تونم.»

زن شانه‌هایش را بالا انداخت و پس از لحظه‌ای پرسید: «اصلاً کجاییم؟»

در همین وقت از زیر پل راه‌آهن به خیابان رایش وارد شدند. فرانتز گفت: «این راه به دونای بزرگ^۹ می‌ره. ما به سمت پل رایش می‌ریم. این جا هیچ آشنایی وجود نداره!» و دستپاچه سر جایش نشست.

زن گفت: «کالسکه چه وحشتناک حرکت می‌کنه!»

- «آره، دوباره وارد راه سنگفرش شدیم.»

- «چرا کالسکه چی زیگزاگ می‌ره؟»

- «فکر می‌کنی...» اما پس از چند لحظه مرد نیز دریافت کالسکه شدیدتر از معمول این طرف و آن طرف می‌شود. نخواست از این موضوع بیش‌تر حرف بزند تا زن را

بیش از این نترساند: «اِ ما، امروز حرفای جدی و زیادی برای گفتن دارم.»

- «پس باید خیلی زود شروع کنی، چون من باید ساعت نه خونه باشم.»

- «تکلیف همه چی باید در دو کلمه روشن بشه.»

زن جیغی کشید: «خدایا!... این جا چه خبره؟»

کالسکه در یک راه اسبرو افتاده بود و حالا گویی کالسکه چی که می خواست از آن بیرون بیاید، چنان کالسکه را خم کرد که نزدیک بود وارونه شود. فرانتز بارانی او را گرفت و داد زد: «نگه دارین... شما اصلاً حالتون خوب نیست!» و بعد به زن رو کرد: «اِ ما بیا پایین.»

- «کجاییم؟»

- «روی پل... هوا هم دیگه آروم شده... یه کم قدم می زنیم... وقتی آدم سواره، نمی تونه درست حرف بزنه.»

اِ ما تور را روی صورتش انداخت و به دنبال او راه افتاد. هنگام پیاده شدن باد تندی به صورتش خورد و بلند گفت: «تو به این هوا می گی آروم؟!»
مرد رو به درشکه چی داد زد: «لطفا پشت سر ما بیاین.»

آنها شروع به قدم زدن کردند. وقتی به تدریج به سمت سربالایی پل در حرکت بودند، حرفی نمی زدند و وقتی صدای آب خروشان را زیر پایشان شنیدند، لحظه ای ایستادند. تاریکی محض پیرامونشان را گرفته بود. جریان خاکستری آب به سمت مرزهایی نامعلوم امتداد می یافت. دورتر، نور سرخ رنگی به چشم می خورد که انگار روی آب معلق بود و در آن منعکس می شد. از برابر ساحل که هر دو به تازگی آن را ترک کرده بودند، باریکه های نور لرزان در آب می افتاد. در سوی دیگر، انگار جریان آب در چمنزار سیاه محو می شد. حالا رعد و برقی از دور پیدا شد که دائم نزدیک و نزدیک تر می شد. هر دو بی اختیار در امتداد محلی به راه

افتادند که نور قرمز سوسو می‌زد. خط‌های آهن با پنجره‌های روشن در میان قوس‌های آهنی پیچ و تاب می‌خورد که ناگهان نور و برق آن‌ها را از سیاهی شب بیرون می‌کشید و دوباره لحظه‌ای بعد در تاریکی فرو می‌رفتند. رعد و برق به تدریج کاهش یافت. همه جا ساکت شد. تنها گاهی بادی به سمت آنان می‌ورزید. پس از سکوتی طولانی، فرانتز گفت: «باید از این جا برویم.»

اما آرام جواب داد: «معلومه!»

فرانتز با لحنی پر حرارت گفت: «باید برویم، منظورم اینه که باید خیلی دور بشیم!»
- «آخه نمی‌شه.»

- «می‌دونی اما، به خاطر این نمی‌شه که ما ترسویم.»

- «تکلیف بچه‌ی من چی می‌شه؟»

- «اون این انتخاب رو به عهده خودت می‌ذاره... من تقریباً مطمئنم.»

زن آرام پرسید: «چطوری؟... باید پنهانی و شبونه فرار کنیم؟»

- «نه... ابداً لازم نیست تو کاری انجام بدی... جز این که به شوهرت بگی بیش‌تر از این نمی‌تونی باهاش زندگی کنی، چون قلبت به یکی دیگه تعلق داره!»

- «فرانتز، عقل از سرت پریده؟»

- «اگر بخوای حتی می‌توانی این کارو انجام ندی، خودم بهش می‌گم!»

- «فرانتز، تو این کار رو نمی‌کنی!»

مرد سعی کرد به چهره‌ی زن نگاه کند، اما در تاریکی جز سری که بلند شد و به سمت او برگشت، نتوانست چیز دیگری ببیند. لحظه‌ای ساکت شد و آرام گفت: «نترس، این کار رو نمی‌کنم.»

به لبه‌ی دیگر ساحل نزدیک می‌شدند. زن گفت: «تو چیزی نمی‌شنوی؟... این صدای چیه؟»

- «از اون بالا می‌یاد.»

صدای جیرینگ جیرینگ چیزی آهسته از دل تاریکی بیرون آمد. نور قرمز کوچکی در برابر آنان معلق مانده بود. دیری نپایید که متوجه شدند نور از سمت فانوس کوچکی می‌آید که به مال‌بند پیشین یک کالسکه‌ی محلی بسته شده، اما نتوانستند تشخیص دهند کالسکه باری بود یا مسافری. درست پشت سر آن دو کالسکه‌ی مشابه دیگر از راه رسیدند. زن در کالسکه‌ی آخر، مردی را با لباس محلی کشاورزان دید که پیش را روشن می‌کرد. کالسکه از برابر آنان رد شد. صدایی جز سروصداهای گنگ درشکه که بیست قدم پشت سر آن‌ها روان بود به گوش نمی‌رسید. حالا پل به تدریج به سمت ساحل دیگر سراسیمه می‌شد. خیابان در مقابل آن‌ها، در میان درختان دوباره امتداد می‌یافت. در دو سوی چپ و راست آن‌ها در پایین دست، چمنزارها گسترده شده بود. آن‌ها به سمت پایین دست حرکت کردند. پس از سکوتی طولانی فرانتز گفت: «پس این آخرین باره...»

اِ ما با صدایی نگران پرسید: «چی؟»

- «آخرین باره که با هم هستیم... پیش اون بمون... دیدار به قیامت!»

- «داری جدی حرف می‌زنی؟»

- «کاملاً.»

- «می بینی؟!... این همیشه تویی که باعث می‌شی چند ساعتی رو که داریم به هدر بره، نه من!»

- «آره، درسته... حق داری... بیا برگردیم.»

زن بازوی کتش را گرفت و با ملایمت گفت: «نه، حالا نه، حالا نمی‌خوام برگردم.» بعد مدتی در چشمان او نگاه کرد و گفت: «اگه همین‌طوری بریم به کجا می‌رسیم؟»

- «این جا مستقیم به پراگ^۱ می‌رسه!»

زن با تبسم جواب داد: «منظورم این قدر دور نبود... یه کم دورتر، البته اگه تو بخوای.» و به سمت تاریکی اشاره کرد. فرانتز داد زد: «هی، کالسکه چی!» مرد صدای او را نمی‌شنید. فرانتز فریاد کشید: «لطفاً وایسین!»

کالسکه هنوز می‌رفت. فرانتز به دنبال او دوید و متوجه شد درشکه‌چی خوابش برده. فرانتز با فریاد بلندی او را از خواب بیدار کرد: «ما می‌خوایم یه کم دیگه مستقیم بریم. می‌فهمین چی می‌گم؟»

- «کاملاً عالیجناب.»

اما سوار شد و به دنبال او فرانتز بالا رفت. کالسکه‌چی تازیانه را بلند کرد. اسب‌ها مثل دیوانه‌ها در خیابان باران خورده به راه افتادند. کالسکه به شدت این طرف و

آن طرف می‌شد، اما زن و مرد محکم به صندلی چسبیده بودند. اما گفت: «اینم صفایی داره، نه؟!»

در این لحظه به نظرش رسید درشکه ناگهان به پرواز درآمد. احساس کرد از روی صندلی پرتاب می‌شود و خواست دستش را به چیزی بگیرد، اما بیهوده در تاریکی چنگ زد و بعد حس کرد با سرعت دیوانه‌وار اسب‌ها در هوا چرخ می‌زد، طوری که دیگر نتوانست چشمانش را باز نگه دارد و ناگهان حس کرد روی زمین افتاده. سکوت سنگینی حکمفرما شد، گویی زن دور از تمام دنیا تنها افتاده بود. سپس صدای مبهمی دوروبرش شنید؛ صدای نعل اسب‌هایی که نزدیک به او به زمین کوبیده می‌شد، صدای آهسته‌ی یک ناله، اما نمی‌توانست چیزی ببیند. حالا ترس تمام وجودش را در خود گرفت. جیغ کشید. بر ترسش افزوده شد، چون صدای جیغ خود را نمی‌شنید. ناگهان دریافت چه اتفاقی رخ داده. کالسکه با چیزی تصادف کرده بود. شاید یک سنگ بزرگ بود. به هر حال کالسکه واژگون شده و آن‌ها از درشکه بیرون افتاده بودند. با خود فکر کرد: «اون کجاست؟» صدایش کرد، صدای خودش را می‌شنید، اما بسیار آهسته. صدایی نیامد. زن تلاش کرد بلند شود. توانست از زمین بلند شود و بنشیند و وقتی با دستانش قدمی جلوتر رفت، پیکریک انسان را کنار خود حس کرد. حالا می‌توانست با چشمانش، حتی در تاریکی شب هم راهی بیابد. فرانتز کنار او افتاده بود. هیچ حرکتی نداشت. زن سر او را تکان داد و در همین حال احساس کرد مایعی گرم از سرش جاری شد. نفس زن بند آمد. خون؟! ... چه اتفاقی افتاده بود؟...

فرانتز زخمی و بیهوش افتاده بود. کالسکه‌چی... کالسکه‌چی کجا بود؟... زن او را صدا زد. جوابی نیامد. هنوز روی زمین نشسته بود. با این که تمام مفصل‌هایش

درد می کرد با خود فکر کرد: «چرا برای من هیچ اتفاقی نیفتاده؟... حالا باید چکار کنم؟... محاله برای من اتفاقی نیفتاده باشد.» داد زد: «فرانتز!»

صدایی کاملاً نزدیک جواب داد: «شما کجا هستید سرکار خانم؟... آقا کجا هستن؟... آخه اتفاقی نیفتاده... صبر کنین سرکار خانم تا من فانوس رو روشن کنم تا بتونیم یه چیزی ببینیم... می دونم امروز این قلابا چشون شده... همش تقصیر منه... تقصیر خودمه... اسبای لعنتی صاف رفتن تو یه خروار سنگ و سقلمه...»

اما با وجود درد در تمام مفاصل بلند شد و از این که برای درشکه چی اتفاقی نیفتاده بود، کمی آرام تر شد. صدای او را می شنید که درپوش فانوس را باز کرد و کبریت زد. زن با دلی پر از ترس، منتظر روشن شدن آن بود. جرأت نداشت حتی یک بار دیگر فرانتز را که در مقابل او روی زمین افتاده بود، تکان بدهد. با خود فکر می کرد: «وقتی آدم نمی تونه چیزی ببینه همه چی ترسناکه... حتماً تا حالا چشماشو باز کرده... هیچ اتفاقی نیفتاده...»

سوسوی نوری از یک گوشه پیدا شد. زن ناگهان توانست درشکه را ببیند، اما با کمال تعجب متوجه شد درشکه مقابل او روی زمین نایستاده، بلکه کج شده و در چاله های خیابان افتاده بود. انگار یکی از چرخ هایش شکسته بود. اسب ها کاملاً آرام ایستاده بودند. نور نزدیک تر شد. زن آن را دید که کم کم روی سنگی افتاد که یک توده خرده سنگ از روی آن در دست انداز خیابان می لغزید. به طرف پاهای فرانتز رفت. دور و بر او حرکت کرد. نور را به سمت صورتش گرفت و بعد آرام شد. کالسکه چی فانوس را روی زمین درست در کنار سر فرانتز گذاشته بود. اما زانو زد و وقتی صورت او را دید، انگار قلبش از تپیدن باز ایستاد. مرد رنگ به چهره نداشت. با چشمان نیمه باز، به طوری که تنها سفیدی آن ها پیدا بود، نقش زمین شده بود. از شقیقه ی راستش باریکه ای از خون به آرامی به روی گونه هایش

می‌لغزید و در میان یقه‌ی لباسش محو می‌شد. لب پایین‌اش در میان دندان‌هایش گیر افتاده بود. اِ ما با خود گفت: «امکان نداره!»

حتی کالسکه‌چی هم زانو زده و به چهره‌ی مرد خیره شده بود. سپس هر دو دستش را به هم قلاب کرد و سر فرانتز را بلند کرد. اِ ما با صدایی خفه و وحشتزده از سری که انگار به خودی خود بلند می‌شد، جیغ کشید: «چکار می‌کنین؟»

- «سرکار خانم، به نظرم بدبختی بزرگی سرمون اومده.»

- «واقعیت نداره... محاله... مگه برای من و شما اتفاقی افتاد که برای اونم اتفاقی افتاده باشه؟...»

کالسکه‌چی دوباره آهسته سر فرانتز را روی زمین گذاشت. اِ ما از ترس می‌لرزید: «وای اگه الان یکی بیاد... کاش کشاورزایه ربع ساعت دیرتر برس...»
بالب‌های لرزان پرسید: «حالا باید چکار کنیم؟»

- «راست می‌گین سرکار خانم، کاش درشکه درب و داغون شده بود... اما این طوری که آقا زخمی... باید منتظر بشیم یکی سر برسه.»

مرد همین‌طور به حرف زدن ادامه می‌داد، بی آن‌که زن کلامی از حرف‌های او را بفهمد. اما در همین اثنا گویی هوشیاری زن برمی‌گشت و حالا می‌دانست باید چکار کند. پرسید: «تا اولین خونه‌ها چقدر راهه؟»

- «خیلی دور نیست خانم، ما نزدیک فرانتزیوزف زلند^{۱۱} هستیم.»

- «اگه نور بود می توانستیم خونه ها رو ببینیم، تا اون جا پنج دقیقه پیش تر راه نیست. شما برید اون جا یکی رو بیارین... من همین جا می مونم.»

- «هرچی شما بگین خانم، اما این ممکن نیست. فکر می کنم عاقلانه تر این باشه که من شما رو تنها نذارم. مطمئنم خیلی طول نمی کشه تا یکی برسه... آخه این جا خیابون رایشه و...»

- «دیر می شه، ممکنه خیلی دیر بشه... ما به دکتر نیاز داریم.»

کالسکه چی به چهره ی بی حرکت مرد نگاهی انداخت و در حالی که سرش را به نشانه ی ناامیدی تکان می داد، به اِ ما نگاه کرد. زن داد زد: «اینو شما نمی دونین، منم همین طور!»

- «بله خانم... اما من چطوری باید در فرانتز یوزف زلندیه دکتر پیدا کنم؟»

- «حتما یکی تو مرکز شهر هست.»

- «خانم می دونین... فکر می کنم اون جا یه تلفن پیدا بشه... می تونیم به گروه امداد تلفن بزنیم.»

- «بله این بهترین راهه!... فقط برید... برید... به خاطر خدا بجنین!... یکی رو بیارین... خواهش می کنم... فقط برید، آخه این جا چه کاری ازتون ساخته ست؟»

کالسکه چی به چهره ی رنگ پریده ی مرد نگاهی انداخت که روی سنگفرش بی حرکت افتاده بود: «گروه امداد، دکتر، هیچ کدوم دیگه به دردمون نمی خوره.»

- «برید، به خاطر خدا برید!»

- «خانم، من به سمت اون تاریکی می‌رم فقط به خاطر این که شما با ترس دست و پنجه نرم نکنید!» و به سرعت به راه افتاد و در همین حال با خود زمزمه می‌کرد:
«من... من... کاری از من ساخته نیست... اینم شد فکر؟... نصفه شب تو خیابون رایش...»

اما با بدنی بی حرکت در خیابان تاریک تنها ماند. با خود فکر می‌کرد: «حالا چکار کنم؟... امکان نداره...» و این فکر بارها از ذهنش گذشت: «ممکن نیست...»
ناگهان انگار صدای نفس کسی را در کنار خود شنید. روی صورت بی‌رنگ و روی مرد خم شد. نه، بازدمی در کار نبود. خون روی شقیقه و گونه‌ها خشک شده بود. زن به چشمان متورم مرد نگاه کرد و بر خود لرزید: «چرا خودم باورم نشد؟... اون حتما... اون مرده!» و این فکر او را لرزاند. حالا تنها به یک چیز فکر می‌کرد:
«یک مرده... من و یه مرده... مرده کنار من توی خیابون افتاده...»

با دست‌های لرزان سر مرد را برگرداند. تازه تنهایی دهشت‌باری را حس می‌کرد که بر سرش آوار می‌شد. چرا کالسکه‌چی را به شهر فرستاده بود؟... عجب کار بی‌معنایی!... حالا او در میان جاده با یک مرده می‌بایست چه می‌کرد؟... اگر کسی سر می‌رسید... اگر کسی سر می‌رسید، زن می‌بایست چه می‌کرد؟... چقدر می‌بایست این جا منتظر می‌شد؟... دوباره به مرد نگاهی انداخت. فکری از سرش گذشت: «من با او تنها نیستم. چراغ هم هست.» و احساس کرد این نور، چیزی دوست‌داشتنی و صمیمی برایش به ارمغان می‌آورد که می‌بایست به این خاطر از آن سپاسگزار می‌بود. در این نور کوچک شعله‌ی فانوس، بیش از تمامی شبی که

پیرامونش پهن شده بود، زندگی یافت می‌شد. برایش روشن بود که این نور در برابر مرد ترسناک بی‌رنگ و رویی که کنار او روی زمین افتاده بود، از او محافظت خواهد کرد... آن قدر به نور خیره شد که چشمانش شروع به سوختن کرد و شعله در برابر دیدگانش به رقص درآمد. ناگهان احساسی به او دست داد؛ درست شبیه به احساس بیدار شدن. از جا پرید: «امکان نداره... محاله... کسی نباید منو این جا کنار اون ببینه...»

حالا گویی خود را می‌دید که در خیابان ایستاده و مرده‌ای در کنار فانوس جلوی پایش افتاده. گویی به قدری بزرگ و بزرگ‌تر شد که در دل تاریکی قد برافراشت: «من این جا منتظر چی هستم؟»

افکارش به دنبال هم ردیف می‌شد: «من این جا منتظر چی‌ام؟... مردم؟... اصلاً اونا به بودن من چه نیازی دارن؟... اونا می‌یان و می‌پرسن... و من... چه کاری ازم ساخته‌ست؟... همه می‌پرسن من کی هستم؟... باید چی جواب بدم؟... هیچ جوابی ندارم... اگه کسی بیاد فقط باید سکوت کنم... کلامی حرف نمی‌زنم... اونا نمی‌تونن منو مجبور کنن...»

از دور صداهایی به گوش رسید. زن با خود فکر کرد: «به این زودی رسیدن؟» با دلی پر از واهمه ایستاد. صداها از سمت پل می‌آمد، بنابراین نمی‌توانست صدای کسانی باشد که درشکه‌چی با خود آورده بود، اما به هر حال هرکس که بود، متوجه نور فانوس می‌شد و این اتفاقی بود که نمی‌بایست رخ می‌داد چون به دنبال آن، متوجه او نیز می‌شدند. زن با پایش فانوس را واژگون کرد. فانوس خاموش شد. حالا زن در تاریکی محض قرار داشت. هیچ چیز را نمی‌دید، حتی مرد را. تنها

توده‌ی سنگریزه‌های سفید کمی می‌درخشید. صداها نزدیک‌تر آمد و تمام بدن زن شروع به لرزیدن کرد: «کاش تنها همین گوشه که من پناه گرفته‌ام در امان بمونه... به خاطر خدا... فقط همین... فقط همین یه گوشه... دیگه هیچی...» اگر کسی می‌فهمید زندگی‌اش تباه شده بود. دستانش را با تمام قوا جمع کرد و دعا کرد مردم ترجیح بدهند از خیابان دیگری عبور کنند و او را نبینند. گوش ایستاد. از آن سوی خیابان بود. درباره‌ی چه حرف می‌زدند؟... دو یا سه زن بودند. درشکه را دیده بودند و از آن صحبت می‌کردند. زن می‌توانست کلماتشان را تشخیص بدهد... چرا زن مثل مرد نمرده بود؟... مایه‌ی رشک بود. همه چیز برای مرد تمام شده بود. دیگر نه خطر و نه ترسی برای او وجود نداشت، اما زن از تصور خیلی چیزها به خود لرزید. می‌ترسید از این که کسی او را این‌جا پیدا کند، از او چیزی بپرسد: «شما کی هستین؟...» او را به اداره‌ی پلیس می‌بردند. از این که همه‌ی مردم متوجه موضوع شوند... شوهرش... فرزندش... زن متوجه نشد چه مدت همین‌طور می‌خکوب ایستاده. می‌توانست فرار کند، این‌جا قطعاً به درد کسی نمی‌خورد و خود را به دردسر می‌انداخت. با احتیاط قدمی برداشت... می‌بایست از دست‌اندازهای خیابان می‌گذشت... به سمت دیگر خیابان می‌رفت... قدم دیگری برداشت... پایش به بدن مرد خورد... و باز هم دو قدم دیگر تا این که به وسط خیابان رسید. لحظه‌ای ساکت ایستاد. به روبرو نگاه کرد و توانست در تاریکی، جاده‌ی خاکستری را دنبال کند: «اون جاست... شهر اون جاست...»

نمی‌توانست مقابلش را ببیند، اما جهت راه برایش روشن بود. یک بار دیگر برگشت. آن‌قدرها هم تاریک نبود. می‌توانست راه را به خوبی تشخیص دهد و حتی اسب را... وقتی به چشمانش فشار بیش‌تری آورد توانست حد و حدود پیکر یک انسان را هم ببیند که روی زمین دراز افتاده بود. چشمانش را باز کرد، انگار چیزی او را از رفتن بازداشت... مرد آن چیزی بود که می‌خواست او را در آن‌جا نگه دارد و این، زن را از قدرت مرد ترساند؛ اما به زور خود را رها کرد و حالا

درمی‌یافت... زمین بیش از حد خیس بود. زن در خیابانی لغزنده گام برمی‌داشت و گرد و غبار نمناک نیز به او اجازه‌ی رفتن نمی‌داد، اما حالا به راه افتاد. بر سرعتش افزود... شروع به دویدن کرد و از آن‌جا دور شد. به سمت خانه برگشت. به سمت نور، در دل هیاهو، به سوی مردم...

زن در امتداد خیابان می‌دوید، لباسش را بالا گرفته بود تا زمین نخورد. باد پشت سرش می‌وزید، گویی او را به جلو می‌راند. زن دیگر درست نمی‌دانست از چه فرار می‌کند. انگار چاره‌ای نداشت جز این که از چهره‌ی بی‌رنگ و روی مرد بگریزد، مردی که آن‌جا، دور از او، پشت سرش، نزدیک یک دست‌انداز دراز به دراز افتاده بود. به فکرش رسید می‌خواهد از کسانی فرار کند که به زودی از راه می‌رسند و او را در آن‌جا جستجو خواهند کرد. آن‌ها چه فکری می‌کردند؟... آیا کسی به دنبال او می‌گشت؟... اما دیگر کسی نمی‌توانست به او برسد. زن نزدیک پل رسیده بود. با آنان فاصله‌ی زیادی داشت و به زودی خطر را پشت سر می‌گذاشت. کسی نمی‌توانست حدس بزند او کیست. احدی نمی‌توانست حدس بزند زنی که همراه مرد در خیابان رایش سوار درشکه بوده، که بوده... درشکه‌چی هم او را نمی‌شناخت. در صورتی که بعدها هم زن را می‌دید، نمی‌توانست او را بشناسد. اصلاً برای کسی فرقی نداشت که او که بوده؟... اصلاً به کسی چه مربوط؟... هوشمندانه‌ترین راه این بود که زن آن‌جا نماند. رذیلانه هم نبود. خود فرانتز هم اگر زنده بود به زن حق می‌داد. زن بی‌تردید می‌بایست به خانه برمی‌گشت. او یک فرزند داشت؛ یک همسر، یک مرد... در صورتی که کسی او را کنار مرده پیدا می‌کرد همه چیز بر باد رفته بود.

به پل رسیده بود. خیابان روشن تر شده بود. حالا مثل قبل، صدای امواج خروشان رود را می شنید. حالا همان جا بود که با مرد قدم زده بود. با کی؟... چند ساعت قبل؟... نمی بایست مدت زیادی از آن گذشته باشد... نه، شاید هم آری!... شاید مدت ها بود که زن هوشیاری اش را از دست داده بود. شاید حالا مدت ها از نیمه شب می گذشت. شاید نزدیک صبح بود. مدت درازی بود که زن دلتنگ خانه شده بود. نه، ممکن نبود. زن می دانست. ابدا هوشیاری اش را از دست نداده بود. حالا بهتر از نخستین لحظات واژگون شدن درشکه به یاد می آورد چطور از آن به بیرون پرتاب شده بود و بیش از هر چیز، در دل روشنی افتاده بود. از روی پل دوید و طنین قدم های خود را شنید. به اطراف نگاه نمی کرد. متوجه شد کسی به سمت او می آید. چه کسی بود؟... از سرعت خود کاست. نمی بایست جلب توجه می کرد. باورش شد مرد نگاهی را به او دوخته... اگر از او چیزی می پرسید؟... زن در کنار او قرار داشت. اونیفورم او را تشخیص داد. صدای او را شنید که پشت سرش ایستاد. خستگی سبب شد زن جلوی دویدن خود را بگیرد. در این صورت نگهبان به او شک می کرد. مثل قبل آهسته به رفتن ادامه داد. صدای زنگ محل عبور اسب ها را شنید. نمی بایست از نیمه شب خیلی گذشته باشد. زن بر سرعتش افزود. به سمت مرکز شهر رفت که سوسوی نور آن را زیر پل خط آهن واقع در خروجی خیابان می دید. باورش شده بود هیاهوی مه آلود آن را می شنوند. باز هم این خیابان دورافتاده و بعد رهایی...

حالا زن از دور صدای سوت های گوشخراشی را می شنید که گوشخراش تر و نزدیک تر می شد. درشکه ای به سرعت از برابر او گذشت. زن ناخودآگاه ایستاد و به آن نگاه کرد. درشکه ی گروه نجات بود. زن می دانست به کجا می روند. با خود فکر کرد: «چه زود!» به افسونی شبیه بود. لحظه ای به نظرش رسید باید آن ها را صدا بزند؛ گویی می بایست با آنان برمی گشت، از همان جایی که آمده بود برمی گشت. لحظه ای چنان شرمی در خود حس کرد که هرگز احساس نکرده بود. می دانست

بددل و بدطینت شده، اما وقتی صدای چرخ‌ها و سوت‌ها را شنید که دور و دورتر می‌شد، شادی سرکشی او را در خود گرفت و مانند یک نجات‌یافته، به سرعت راه خود را درپیش گرفت. مردم از روبرویش می‌آمدند. دیگر از آنان نمی‌ترسید. سخت‌ترین مرحله را پشت سر گذاشته بود. هیاهوی شهر واضح‌تر به گوش می‌رسید. جلوی پایش روشن و روشن‌تر می‌شد. حالا ردیف خانه‌های خیابان پراتر را هم می‌دید. گویی موجی از مردم منتظر او بودند؛ موجی که زن اجازه داشت بی‌نشان در آن محو گردد.

همان‌طور که به سمت یک چراغ برق می‌رفت، چنان آرامشی در خود حس می‌کرد که می‌توانست به ساعتش نگاهی بیندازد. ده دقیقه به نه مانده بود. ساعت را به گوش چسباند. کار می‌کرد. زن با خود فکر می‌کرد: «من زنده‌ام... سالمم... حتی ساعت هم کار می‌کند... اما او مرده... مرده... چه تقدیری...» به نظرش می‌آمد همه چیز دگرگون شده. انگار هرگز تقصیری به جانب او نبوده. اصلاً این ثابت شده بود... ثابت شده بود!... زن ندای این کلمات را از دهان خودش می‌شنید... اما اگر تقدیر به گونه‌ای دیگر رقم می‌خورد؟... اگر حالا او در دست‌انداز خیابان افتاده بود و مرد زنده می‌ماند؟... در این صورت مرد فرار نمی‌کرد... نه... او فرار نمی‌کرد. تعجیبی نداشت، او یک مرد بود، اما این یکی یک زن، که فرزند و همسری در انتظارش بودند. زن حق داشته، مسئول بوده و حالا به مسئولیت خود عمل کرده... به خوبی می‌دانست به فرمان حس مسئولیت چنین کاری نکرده، اما به هر حال کار درستی انجام داده بود. بی‌اختیار... مثل... مثل آدم‌های پاک رفتار کرده بود. در غیر این صورت حالا او را پیدا کرده بودند و دکترها از او می‌پرسیدند: «سرکار خانم، همسرتون کجا هستن؟!»

- «خداوندا!... روزنامه‌های فردا، خانواده...» و در این صورت زن برای همیشه به عدم پیوسته بود؛ و نیز نمی‌توانست به مرد جانی دوباره ببخشد. مسأله همین بود. در این صورت، زن به خاطر هیچ خود را به خاک سیاه نشانده بود.

حالا زیر پل خط آهن بود. باز هم رفت و رفت... به ابتدای تگت هوف رسید؛ جایی که چندین خیابان از دل هم می‌گذشتند. امشب در این شب بارانی و توفانی پاییزی مردم کمی به خیابان آمده بودند، اما گویی سرزندگی خیابان پرتوان پیرامونش می‌جوشید، چون زن از جایی آمده بود که سکوتی مرگبار در آن حاکم بود. هنوز فرصت داشت، می‌دانست همسرش ساعت حدود نه به خانه می‌آید. حتی می‌توانست لباس‌هایش را هم عوض کند. دوباره یادش آمد نگاهی به ساعت بیندازد. با وحشت دریافت سر تا پایش کثیف شده. به خدمتکار می‌بایست چه جوابی بدهد؟... دوباره به این فکر افتاد که داستان تصادف ناگوار روز بعد در تمام روزنامه‌ها چاپ می‌شود؛ نیز داستان زنی که همراه مرد در کالسکه نشسته بود و پس از حادثه کسی او را پیدا نکرد. داستان همه جا پخش می‌شد. با این فکر، زن دوباره بر خود لرزید. تنها یک بی‌احتیاطی لازم بود.

این بزدلی برایش عجیب می‌نمود. کلید خانه را به همراه داشت، می‌توانست خود درب را باز کند. بی سروصدا وارد شود تا کسی صدایش را نشنود. به سرعت وارد یک درشکه شد. خواست آدرس را به درشکه‌چی بدهد، اما به فکرش رسید شاید مشکل تازه‌ای درست شود، بنابراین نام خیابانی دیگر را به زبان آورد که همان لحظه به ذهنش رسید. همین‌طور که درشکه در خیابان می‌رفت، زن خواست احساسی تازه به قلب خود راه بدهد، اما نتوانست. احساس می‌کرد تنها یک آرزو

دارد: در خانه، در قلب امنیت باشد. هر چیز دیگر برایش بی تفاوت می نمود. آن لحظه که تصمیم گرفته بود مرده را در خیابان تنها بگذارد، بی تردید همه چیز در وجودش سکوت کرده بود. به جای تمام شکایات و غرولندهایی که از او داشت، سکوت کرده بود. حالا غیر از نگرانی برای خود احساس دیگری نداشت. خب این که به معنای سنگدلی نبود... ابد!!...

بی تردید می دانست روزی خواهد رسید که تردید به دلش راه خواهد یافت. شاید به این ترتیب خاکسترنشین می شد. اما حالا به چیزی اشتیاقی نداشت جز این که با اشک های خشک و آرام در خانه، کنار همسر و فرزندش سر میزی بنشیند که همیشه می نشست.

از پنجره به بیرون نگاه کرد. درشکه از قلب شهر می گذشت. این جا نور گرمی می تابید و تقریباً مردم زیادی با شتاب از برابر آنان رد می شدند. ناگهان احساس کرد آن چه یکی دو ساعت گذشته برای او رخ داده ابداً نمی تواند واقعیت داشته باشد و کابوسی بیش نبوده؛ کابوسی باور نکردنی و تغییرناپذیر. کالسکه در یک خیابان فرعی پس از کمربندی نگه داشت. زن پیاده شد. به سرعت از نبش خیابان پیچید، آن جا درشکه ای دیگر گرفت و این بار آدرس خانه را به درشکه چی داد. به نظرش می آمد دیگر ابداً قادر نبوده فکرش را جمع کند. تنها فکری که به مغزش رسوخ کرد این بود که مرد حالا کجاست. چشمانش را بست و در برابر خود، او را دید که روی برانکاردی دراز کشیده. برانکارد در ماشین آمبولانس بود. انگار زن هم کنار او نشسته بود و همراه او می رفت. در همین هنگام درشکه شروع به تکان خوردن کرد. زن ترسید این بار هم به بیرون پرتاب شود. جیغی کشید. کالسکه چی ایستاد. زن یکه ای خورد. جلوی درب خانه اش بود. به سرعت پیاده شد. شتابان

با قدم‌های بی‌صدا وارد راهرو شد؛ به طوری که نگهبان هم از پشت پنجره‌ی سرایداری متوجه نشد. از پله‌ها بالا رفت، درب را آرام باز کرد تا کسی صدای او را نشنود و از توی هال به اتاق خودش رفت. همه چیز تمام شده بود!

چراغ را روشن کرد. به سرعت لباس‌هایش را درآورد و در کمد پنهان کرد. آن‌ها تا صبح خشک می‌شد و زن خودش آن‌ها را برس می‌کشید و می‌شست. دست و صورتش را شست و یک پیراهن راحتی به تن کرد.

زنگ می‌زدند. خدمتکار به طرف درب رفت و آن را باز کرد. صدای همسرش را شنید. چوب‌دست پیاده‌روی‌اش را گوشه‌ای گذاشت. احساس کرد وقت آن رسیده که قوی باشد، و گرنه همه چیز نقش بر آب می‌شود. شتابان به اتاق غذاخوری رفت و همزمان با همسرش وارد اتاق شد:

- «تو خونه‌ای؟»

- «معلومه. خیلی وقته که خونه‌ام.» بعد بی‌آنکه مجبور باشد تبسمی کرد. خنده‌ی زورکی او را کلافه می‌کرد: «متوجه اومدنت نشدم.»

پسرش هم سر میز نشسته بود و چون خیلی وقت بود که انتظار می‌کشید، حالا چرت می‌زد. سر میز کتابش را باز کرده و حالا روی آن خوابش برده بود. زن کنار او نشست. همسرش روبروی او نشست، روزنامه‌ای را باز کرد و به نگاهی گذرا به آن انداخت. بعد آن را کنار گذاشت و گفت: «فقط دور هم جمع می‌شن و برای بقیه تصمیم می‌گیرن.»

- «درباره‌ی چی؟»

مرد شروع به توضیح دادن درباره‌ی جلسه‌ی آن روز کرد. جلسه طولانی و خسته‌کننده بود، اما زن وانمود کرد به او گوش می‌دهد. گاهی‌گاهی نیز سر تکان می‌داد. اما در حقیقت هیچ چیزی نمی‌شنید، نمی‌دانست مرد از چه حرف می‌زند، خلش مثل خلق کسی بود که از خطر بزرگی به گونه‌ای شگفت‌آسا جسته بود... هیچ احساسی نداشت، جز این که: «من نجات پیدا کردم... من توی خونه هستم!» همین‌طور که مرد هنوز برایش توضیح می‌داد، زن صندلی‌اش را به صندلی پسرش نزدیک کرد. سرش را گرفت و او را به سینه فشرد. خستگی‌ای ناگفتنی او را در خود گرفت. نمی‌توانست آوار شدن خواب آرام بر وجودش را پنهان کند. چشمانش روی هم رفت. ناگهان احتمالی به ذهنش رسید که از هنگامی که از دست‌انداز بیرون آمده بود، به آن فکر نکرده بود. اگر مرد نمرده باشد!... اگر...

نه، بی‌تردید... این چشم‌ها، آن دهان... در ثانی بازدمی از دهانش بیرون نمی‌آمد... اما شاید این ظاهر امر بوده... مواردی هم هست که حتی افراد متخصص نیز اشتباه می‌کنند... اما بی‌تردید زن نگاه تخصصی‌ای نداشت. اگر مرد زنده بود، اگر دوباره به هوش می‌آمد، اگر ناگهان خود را نیمه شب در میان جاده تنها می‌دید، اگر به دنبال او می‌گشت... نام او را بر زبان می‌آورد... اگر دست آخر می‌ترسید به او هم آسیبی رسیده باشد... اگر به دکترها می‌گفت یک زن هم همراه او بوده و احتمالاً کمی آن طرف‌تر پرتاب شده و... و... در آن صورت چه؟

حتماً به دنبال او می‌گشتند. کالسکه‌چی با چند نفر از فرانتزیوف زلند برمی‌گشتند. او هم می‌گفت وقتی او آن‌جا را ترک کرده یک زن آن‌جا بوده و بعد فرانتز از

همه چیز خبردار می شد. می فهمید. او را خوب می شناخت. مرد می فهمید او از صحنه ی حادثه فرار کرده و خشم نفرت انگیزی او را در خود می گرفت. نام زن را به زبان می آورد تا انتقام گرفته باشد؛ چون در این صورت او نیز بر باد رفته بود... و از این که دلدارش در آخرین لحظات عمر او را تنها رها کرده بود به قدری تحت تأثیر قرار می گرفت که بی پروا همه چیز را به زبان می آورد: «اون خانم اِ ما بود، همون که دوستش داشتم... بزدل و ابله... آقایان دکتر این طور نیست؟... مگه وقتی محض احتیاط دنبال شما می فرستادن، شما اسم اون رو ازش می پرسیدین؟... رهاس می کردین، مگه نه؟... هم شما و هم من... کاش فقط می موند تا لااقل یکی از راه برسه، اما رفتارش به قدری ابلهانه بود که حالا می تونم بهتون بگم اون کیه... اون...»

استاد دانشگاه همین طور که از جا بلند می شد، با لحنی کاملاً جدی پرسید: «چی شده؟»

- «چی؟... چی چی شده؟...»

- «تو چته؟»

زن کودک را محکم تر به خود چسباند و گفت: «هیچی.»

مرد نگاهی طولانی به زن انداخت: «اولش شروع به چرت زدن کردی و بعد...»

- «بعد چی؟»

- «یک دفعه جیغ کشیدی؟»

- «جدا؟»

- «مثل وقتی که آدم کابوس می بینه و جیغ می کشه. خواب می دیدی؟»

- «نمی دونم، هیچی نمی دونم.»

زن این را گفت و در آینه ی دیواری چهره ی را دید که بی رحمانه، با خط و خطوط کج و کوله ای تبسمی کرد. می دانست چهره ی خودش است، اما از آن ترسید و دریافت تصویر بی حرکت می شود. نمی توانست لب هایش را تکان دهد، می دانست مادام که زنده است این تبسم بر لبانش خواهد ماند. تلاش کرد فریاد بکشد و بعد احساس کرد دو دست روی شانه هایش فرود آمد. چهره ی همسرش را دید که بین چهره ی او و آینه حائل شد. چشمان پرسشگر و تهدید کننده اش به چشمان زن دوخته شد. زن می دانست اگر از این آخرین بازی سر سالم به در نبرد، همه چیز از دست رفته خواهد بود. احساس کرد دوباره جان می گیرد. خطوط چهره اش، مفصل هایش، بر خود مسلط می شدند. در این لحظه می توانست به کمک آن ها آن چه را که می خواست انجام دهد. پس می بایست از آن ها بهره می برد، و گرنه همه چیز تمام شده بود. دستانش را روی دستان همسرش گذاشت که هنوز روی شانه های او بودند و او را به سمت خود کشید. بشاش و پر عطوفت به او چشم دوخت. وقتی دستان همسرش را روی دستان خود حس کرد، با خود فکر کرد: «قطعا کابوس دیدم... اون به هیچ کس حرفی نمی زنه، به انتقام فکر نمی کنه، هرگز... اون مرده... بی شک مرده و مرده ها حرف نمی زنن.»

ناگهان صدای همسرش را شنید: «چرا این حرف رو می زنی؟»

زن به شدت وحشت کرد: «مگه چی گفتم؟»

انگار ناخواسته همه چیز را بلند بلند توضیح داده بود؛ انگار سر میز شام همه چیز را لو داده بود... در حالی که نگاه وحشت زده‌اش را می‌دزدید دوباره پرسید: «مگه چی گفتم؟»

مرد بسیار آهسته گفت: «مرده‌ها حرف نمی‌زنن.»

زن از چشمان همسرش خواند که دیگر نمی‌تواند چیزی را از او پنهان کند و مدتی طولانی هر دو در چشمان یکدیگر چشم دوختند. مرد گفت: «بچه رو به رختخواب ببر. فکر می‌کنم چیزهای دیگه‌ای هم هست که می‌خوای برام توضیح بدی.»

زن گفت: «آره.» و می‌دانست در این آخرین نگاه، تمام حقیقت را برای مردی که مدت‌ها او را فریفته بود، فاش خواهد کرد.

وقتی آرام با کودکش از درب بیرون می‌رفت و هنوز سنگینی نگاه همسرش را حس می‌کرد، آرامشی عظیم او را در خود گرفت؛ گویی همه چیز دوباره روبراه خواهد شد...

نزدیک بوتزن^{۱۲}، روی بلندی‌هایی معتدل در جنگلی دورافتاده که از جاده تقریباً دیده نمی‌شد، ملک کوچک بارون شوتنگ^{۱۳} واقع شده بود. دوستی که از ده سال پیش به عنوان پزشک در مران^{۱۴} زندگی می‌کرد و در فصل پاییز در آن جا با او دیدار کردم، مرا با بارون آشنا کرد. در آن زمان، او پنجاه ساله و به نوعی دوستدار علم و هنر بود. کمی آهنگ‌سازی می‌کرد، در نواختن ویولن و پیانو استعداد فراوان داشت، طراحی‌اش هم بد نبود؛ اما پیش از تمام این‌ها، سال‌ها قبل به هنرپیشگی پرداخته بود. گویا چند سالی نیز با نام مستعار در تئاترهای کوچک سراسر کشور سیاحت کرده و نقش‌هایی هم بازی کرده بود. حالا به خاطر سرسختی پدر، عدم استعداد کافی یا بدشانسی، به هر تقدیر این مسیر را رها کرده بود تا بتواند بدون تأخیر زیاد به امور دولتی بپردازد و شغل نیاکان خود را دنبال کند؛ شغلی که او نیز بیست سال تمام، حتی زمانی که انگیزه‌ای نداشت، صادقانه به آن پرداخت. اما هنگامی که در چهل سالگی، پس از مرگ پدر، سمت خود را نیز از دست داد، زمان آن فرا رسید که نشان دهد با چه عشقی به رویاهای جوانی خود وفادار است. به ویلای دامنه‌ی گونچنابرگ^{۱۵} دستی کشید و در آن جا، به خصوص در فصل‌های تابستان و پاییز، محفلی از زنان و مردان گرد هم آورد که همواره بر تعدادشان افزوده می‌شد؛ جمعی که به بازی‌ها و نمایش‌های زنده و راحت می‌پرداختند. همسر او که از یک خانواده‌ی قدیمی شهر تیروول^{۱۶} بود، با امور هنری هیچ ارتباطی نداشت، اما باهوش و با عطوفتی رفاقت‌گونه یار و یاور همسرش بود، در ضمن با نوعی ریشخند به علاقه‌ی همسرش می‌نگریست که زمانی که با تعلقات اجتماعی خود او همراه از آب درآمد، رنگی دیگر به خود گرفت.

محفلی که در ویلا تشکیل می‌شد، شاید به نظر داوران سخت‌گیر چندان ممتاز ارزیابی نشد، اما میهمانانی که به ایجاد و پرورش موضع‌گیری‌های استوار متمایل

بودند، به هیچ عنوان از پدید آمدن ارادی جمعی ناراحت نبودند که هنر ساخته و پرداخته‌ی آن محل به قدر کافی آنان را توجیه کرده بود و وانگهی نام و شهرت زوج بارون، مسلماً هرگونه سوءظنی نسبت به منش بی‌تکلف آنان را مانع می‌شد. در میان میهمانانی که دیگر نام آنان را به یاد ندارم، با یک کنت جوان از تیم ناخدایان محلی اینزبروک^{۱۷}، یک افسر شکارچی اهل ریوا^{۱۸}، یک ناخدای ستاد ارتش با همسر و دخترش، یک خواننده‌ی اپرا اهل برلین، یک سرآشپز اهل بوتزن با دو پسرش، بارون مویدولت^{۱۹} که در آن زمان به تازگی از سفر دور دنیای خود برگشته بود، یک بازیگر بازنشسته‌ی درباری اهل بوکه بورگ^{۲۰}، یک کنتس بیوه به نام زایما^{۲۱} که در جوانی بازیگر بوده، به همراه دخترش و نیز مالر^{۲۲} پترسن دانمارکی دیدار کردم.

در قصر میهمانان اندکی اقامت داشتند. بعضی در محله‌ی بوتزن و برخی دیگر در میهمانخانه‌ای بی‌تکلف اتاق گرفته بودند که در خط مرزی دهکده واقع شده بود؛ جایی که یک خیابان باریک پس از مزرعه منشعب می‌شد. اما بیش‌تر آنان در ساعات سرشب دور هم جمع می‌شدند و به سرپرستی بازیگر سابق درباری و گاه بارون که هرگز خود مستقیماً وارد کار نمی‌شد، تا دیروقت تمرین می‌کردند. تمرین‌ها ابتدا در میان شوخی و خنده آغاز و بعد به تدریج با جدیت بیش‌تری دنبال می‌شد و تا روز اجرا ادامه می‌یافت و نمایش بسته به وضعیت هوا، حالت روحی، آمادگی و حتی‌المقدور با ملاحظات مربوط به محل نمایش، یا در چمنزار پشت باغچه‌ی قصر در مجاورت جنگل یا در سالن طبقه‌ی همکف با سه پنجره‌ی هلالی آن برگزار می‌شد.

وقتی برای نخستین بار با بارون دیدار کردم، تصمیم دیگری نداشتم جز این که در یک مکان جدید، بین مردم جدید، یک روز شاد را سپری کنم؛ اما وقتی انسان

بدون هدف و با آزادی محض دوره می‌افتد و از این گذشته، با شبایی که به تدریج به زوال می‌گذارد هیچ صنمی ندارد که او را با شوق و حرارت به موطن خود بازگرداند، اوضاع به گونه‌ای دیگر رقم می‌خورد. بارون با زبانی ورزیده مرا به اقامتی طولانی‌تر دعوت کرد، به این ترتیب یک روز به دو روز و سه روز تبدیل شد و من با شگفتی بسیار تا اوایل پاییز در قصر ماندم. در آن‌جا در یک برج کوچک، یک اتاق بسیار دنج و مجهز با چشم‌اندازی به سمت دره در اختیارم قرار دادند. خاطره‌ی دلپذیر این نخستین اقامت در گونچنابرک همواره در حافظه‌ام خواهد ماند و به رغم تمام شوخی‌ها و سروصداهای پیرامونم، خاطره‌ای خوش با خود نگه می‌دارم، چون در آن‌جا با هیچ یک از میهمانان دیگر مراوده‌ی چندانی نداشتم. وانگهی بخش اعظم وقتم که به کار و تفکر اختصاص یافته بود به گردش‌های تنها در جنگل می‌گذشت. همچنین این واقعیت که بارون به رسم ادب یکی از نمایشنامه‌های کوتاه مرا به روی صحنه برد نیز آرامش اقامتم را دستخوش مزاحمت واقع ن ساخت، چون هیچ کس به عنوان یک نویسنده به من نگاه نمی‌کرد، بلکه آن شب در نظرم به مثابه‌ی خاطره‌ای بسیار دلپذیر رقم خورد، زیرا با اجرای این نمایش در فضای سرسبز و زیر آسمان گسترده، یکی از رویاهای کوچک سال‌های جوانی‌ام، به گونه‌ای دیر هنگام و غیرمنتظره به واقعیت گرایید.

جنب و جوش پرحرارت قصر به تدریج فروکش کرد. گردش بسیاری از مردانی که شاغل بوند تا حد زیادی پایان گرفت و تنها گاه دوستانی به دیدار بارون می‌آمدند که در همان نزدیکی اقامت داشتند. در همین زمان بود که ارتباط من و بارون نزدیک‌تر شد و با کمال تعجب، بارون اقامتی خودمانی را بر من تکلیف کرد؛ چون این حالت سادگی و خودمانی بودن، دوستداران علم و هنر را به بخشی از مایملک او تبدیل می‌کرد. او به هیچ وجه در این باره اشتباه نکرده بود که آن‌چه در قصر او می‌گذشت، چیزی جز نوعی نمایش جمعی ممتاز نبود، اما از آن‌جا که در طول زندگی موفق نشده بود ارتباط جدی و مداوم خود را با هنر مورد

علاقه‌اش حفظ کند، به کورسویی بسنده کرده بود که گویی از دوردست‌های مهجور برپیکره‌ی بی‌آزار تئاتر کوچک قصر او تاییده بود. وانگهی از این بابت خرسند بود که در آن جا از برخی رذالت‌ها که همواره با نام و سمت همراه است، کوچک‌ترین اثری نبود.

در یکی از گردش‌هایمان، او بی‌هیچ مزاحمتی از ایده‌ای سخن گفت. می‌خواست با توجه به فضای بی‌حد و حصر و طبیعی موجود، نمایشی در هوای آزاد به روی صحنه ببرد. این گفته به قدری با طرحی مطابقت داشت که از مدت‌ها قبل در ذهنم می‌گذشت که به بارون قول دادم آرزوی او را برآورده کنم. مدتی کوتاه و پس از آن قصر را ترک کردم.

نخستین روزهای بهار بود. بنا به اقتضای موقعیت، نمایشی را به همراه جملاتی محبت‌آمیز برای تشکر از خاطره‌ی شیرین روزهای زیبای پاییزی که در منزل او گذرانده بودم برایش فرستادم. مدتی کوتاه پس از آن جوابی به دستم رسید که حاوی تشکر بارون و دعوت صمیمانه‌ی او برای پاییز سال آینده بود. تابستان را در کوهستان سپری کردم و نخستین روزهای ماه سپتامبر، وقتی هوا به سردی گرایید، به گرادازه^{۲۳} سفر کردم. ادا در این فکر نبودم که موعد دعوت بارون شوتنگ نزدیک شده... اما حالا که فکر می‌کنم به نظر می‌رسد انگار در آن زمان، قصر کوچک و تمام ماجراهای آن را کاملاً به دست فراموشی سپرده بودم. به این ترتیب روز هشتم سپتامبر از وین نوشته‌ای از سوی بارون به دستم رسید. او در آن نامه از این که او را بی‌خبر گذاشته بودم، کمی اظهار تعجب کرده و خبر داده بود که روز نهم سپتامبر، نمایشنامه‌ای به روی صحنه خواهد رفت که بهار گذشته برای او فرستاده بودم و به هیچ عنوان اجازه‌ی غیبت در این جلسه را ندارم. او همچنین از بابت

حضور کودکانی که در اجرای این نمایش سهمی داشتند، مسرتی خاص را به من نوید داده بود؛ کودکانی که حتی خارج از زمان تمرین هم با لباس‌های زیبای خود همان جا پرسه می‌زدند و روی چمن‌ها بازی می‌کردند. این طور که او نوشته بود نقش اصلی بر حسب یک سری تصادف به خواهرزاده‌ی او، جناب فرانتز فون اومپرخت^{۲۴}، افتاده و مورد بحث قرار گرفته بود که آن طور که به یادم مانده، سال پیش آن مرد تنها دو بار در نمایش‌های زنده شرکت کرده بود، اما به عنوان یک هنرپیشه، استعداد غریبی از خود نشان داده بود.

به راه افتادم. شب به بوتزن رسیدم و روز نمایش به قصر رفتم. در آن جا بارون و همسرش استقبال گرمی از من به عمل آوردند. حتی آشنایان دیگری هم بودند که می‌بایست با آنان نیز سلام و احوالپرسی می‌کردم: بازیگر سابق، کنتس زایما و دخترش، هنرپیشه‌ی اهل اومپرخت به همراه همسر زیبایش، دختر چهارده ساله‌ی جنگلبان که می‌بایست پیشگفتار نمایش‌نامه را می‌خواند و... تا عصر جمعیت زیادی در انتظار ماند و شب، هنگام اجرای نمایش، بیش از صد نفر تماشاچی در قصر حاضر بودند که نه تنها میهمانان شخص بارون که حتی مردم نواحی اطراف را نیز شامل می‌شد. آن روز نیز مانند سایر مواقع ورود همگان به صحنه‌ی نمایش آزاد بود. وانگهی این بار ارکستر کوچکی نیز دعوت شده بود که از نوازندگان یک ارکستر کوچک بوتزن و چند هنردوست تشکیل شده بود. آن‌ها با آهنگی از وبر^{۲۵} شروع کردند و در میان دو پرده نیز موسیقی اجرا کردند که آهنگ آن را خود بارون ساخته بود.

سر میز همه شاد بودند. تنها فرانتز کمی ساکت‌تر از سایرین به نظر می‌رسید. ابتدا نمی‌توانستم او را به یاد بیاورم و متوجه شدم او هم خیلی به من نگاه می‌کند؛

اوایل با مهربانی و بعد با آزم، اما به هر حال کلامی خطاب به من به زبان نمی‌آورد. رفته‌رفته حالت چهره‌اش به چشمم آشنا شد و ناگهان به یاد آوردم سال پیش در یکی از نمایش‌ها با لباس کشیش جلوی یک صحنه‌ی شطرنج نشسته و آرنج‌هایش را به آن تکیه داده بود. از او پرسیدم آیا درست به خاطر آورده‌ام؟ او به محض صحبت من تقریباً دستپاچه شد و بارون پاسخ او را به عهده گرفت. سپس درباره‌ی استعداد جدیدالکشف وی در زمینه‌ی بازیگری توضیحی داد. فرانتز در آن لحظه به گونه‌ای غریب با خود خندید و بعد نگاه سریعی به من انداخت. به نظر می‌رسید نوعی توافق بین ما پیدا می‌شد که نتوانستم ماهیت آن را برای خود روشن کنم، اما از آن لحظه به بعد، مرد نگاهی را می‌دزدید.

پس از صرف ناهار به سرعت به اتاقم رفتم. دوباره جلوی پنجره‌ی باز ایستادم؛ همان‌طور که سال پیش به این کار عادت کرده بودم و به لذت بردن از چشم‌انداز زیبای دره در زیر آفتاب درخشان پرداختم که درست زیر پاهای من رفته‌رفته گسترده می‌شد و در دوردست، شهر و چمنزارها را در خود می‌گرفت. پس از لحظه‌ای کوتاه درب به صدا درآمد. فرانتز وارد شد، در چارچوب درب ایستاد و با کمرویی گفت: «می‌بخشید مزاحمتون می‌شم...» بعد نزدیک‌تر آمد و ادامه داد: «اما اگه یه ربع از وقت شریفتون رو به من محبت کنین، یقین پیدا می‌کنم، مزاحمت منو بخشیدین.»

از او خواستم بنشینند. او بدون توجه به آن ادامه داد: «من یه جورایی به شما مدیونم و وظیفه‌ی خودم می‌دونم ازتون تشکر کنم.» طبیعتاً راهی نداشتم جز این که این حرف او را به مثابه‌ی ستایشی برای نقش او در نظر بگیرم و از آن جا که به نظرم بسیار محترمانه می‌رسید، تلاش کردم از آن طفره بروم. اما فرانتز فوراً حرفم را

قطع کرد: «شما هنوز نمی‌دونین من از چی حرف می‌زنم. می‌تونم ازتون خواهش کنم بازم به من گوش بدین؟»

سپس در چارچوب پنجره نشست. پاهایش را روی هم انداخت و در حالی که به عمد سعی می‌کرد تا حد ممکن خود را آرام نشان دهد، شروع به گفتن کرد: «شاید شما بدونین که من قبلاً" یه افسر ارتش بودم، اما حالا ملاک هستم. اون وقت‌ها - ده سال پیش رو می‌گم - حادثه‌ای باورنکردنی برام پیش اومد که بی‌تردید در سایه‌ی اون تا امروز به زندگی ادامه دادم و حالا این حادثه، بدون این که شما بدونین و دخالتی داشته باشین، به شما ختم می‌شه. بنابراین بین ما ارتباطی اهرینمی وجود دارد که احتمالاً شما هم مثل من نتونستین اونو توجیه کنین، اما دست کم باید وجود اون رو لمس کنین. اون وقت‌ها قلمروی من توی یه ده‌کوره‌ی متروک بود. اون جا جز کار که البته همیشه سنگین بود، سرگرمی‌ای جز میخوری و قمار وجود نداشت. به علاوه یه امکان دیگه هم همیشه وجود داشت و اون این بود که آدم مجبور می‌شد سال‌ها همون جا بمونه. خیلی از اعضای هنگ ما نتونستن با این چشم‌انداز اسف‌بار، با آرامش زندگی رو تحمل کنن. یکی از بهترین دوستان من در سومین ماه اقامت خودش رو در اون جا با یه گلوله کشت. همکار دیگه‌ام که قبلاً" مهربون‌ترین افسر ارتش بود، یک‌باره به الکل پناه برد و به آدمی گستاخ و آتشی تبدیل شد و تقریباً مشاعرش رو از دست داد. بعد با وکیلی آشنا شد که خرج زندگی‌اش رو از اون درمی‌آورد. مسئول گروهان من متأهل بود و نمی‌دونم با دلیل بود یا بی‌دلیل که از روی تعصب یه روز زنش رو از پنجره پرت کرد. زن به طرزی معجزه‌آسا و معماگونه جون سالم به در برد، اما مرد توی یه دیوونه‌خونه مرد. یکی از دانشجوهای افسری، که تا اون زمان در نظر ما خیلی دوست داشتنی اما ابله جلوه می‌کرد، یک‌باره به سرش زد فلسفه بخونه. کانت و هگل رو مطالعه کرد و بخش‌های زیادی از آثار اونا رو از حفظ کرد، درست مثل بچه‌هایی که الفبا حفظ می‌کنن. تا جایی که به من مربوط می‌شد، این موضوع فقط حوصله‌ام رو سر

می برد و حتی بعضی بعد از ظهرها که برای استراحت به تخت خوابم می رفتم، می ترسیدم دیوونه بشم. پادگان ما خارج از دهکده ای بود که حداکثر از سی کلبه ای پراکنده تشکیل شده بود. تا نزدیک ترین شهر به ما، بیش تر از یه ساعت با اسب راه بود، یه شهر شلوغ، مشمئزکننده، کثیف و پر از یهودی که بعضی وقتا به حکم ضرورت کارمون به اونا می افتاد، هتلدار ما، کافه دار، کفاش و... همه یهودی بودن. ما هم به توهین آمیزترین روشی که فکرشو بکنین باهاشون رفتار می کردیم. ازشون به شدت خشمگین بودیم، چون یه شاهزاده که به عنوان سرگرد ناحیه ای ما انتخاب شده بود به خاطر اونا - نمی دونم از روی شوخی یا محبت - با ادبی تمام و کمال شروع به اعتراض کرد و با تعمدی کاملاً جالب توجه، بنای حمایت از پزشک منطقه ای ما رو گذاشت، چون اون هم اهل همون شهر بود. فکر نمی کنم لازم باشه براتون توضیح بدم خلق و خوی این شاهزاده بود که منو با این آدم آشنا کرد؛ همون که به طرز پر رمز و رازی از ارتباط بین من و شما حرف زد. اون یه شعبده باز بود و حتی پسر یک میخونه دار اهل یکی از شهرهای کوچیک لهستان که در همسایگی ما قرار داشت. اون به عنوان پادوی یه مغازه، اول به لمبرگ^{۲۶} و بعد به وین اومده بود و یه بار به کسی فال گیری یاد داده بود. اون هم به نوبه ای خودش اون رو به دیگران یاد داد، انواع دیگه ای شعبده بازی رو هم یاد گرفت و به تدریج زمانی رسید که در دنیا دوره افتاد و خودش روی سن های نمایش یا باشگاه های مختلف با موفقیت شروع به استفاده از چیزی کرد که یاد گرفته بود. تابستونا همیشه به سرزمین پدرش می اومد تا پدر و مادرش رو ببینه. اون جا هرگز علنا رفت و آمد نمی کرد. من اولین بار اون رو توی خیابون دیدم و سر و وضعش فوراً توجهم رو جلب کرد. اون یه فرد ریزنقش، لاغر، با صورت اصلاح شده بود که اون موقع حدود سی ساله به نظر می رسید. با وسواس شدید و خنده داری لباس پوشیده بود که اصلاً مناسب فصل نبود. وقتی آفتاب شدید می شد یه عینک تیره رو دماغی هم می زد.

یه بار مثل همیشه بعد از شام سر میز دراز بازی نشسته بودیم و برای پونزده یا شونزدهمین بار شروع به بازی می کردیم. یه شب شرحی بود و پنجره ها باز بود. بعضی از دوستان هم بازی می کردن، بعضی به پنجره تکیه داده بودن و صحبت می کردن، دیگران هم چیزی می خوردن و ساکت سیگار می کشیدن. در همین لحظه درجه دار روز وارد شد و خبر ورود شعبده باز رو اعلام کرد. اولش یه کم تعجب کردیم، اما بدون اون که منتظر بمونیم، مرد شعبده باز وارد شد و با لهجه ی کمی، چند کلمه به زبون آورد و به خاطر دعوت به عمل اومده تشکر کرد. هنگام گفتن این کلمات به شاهزاده نگاه می کرد که به طرف اون می رفت و طبیعتاً برای این که حرص ما رو دربیاره با اون دست داد. مسلماً مرد شعبده باز نیز با اون دست داد و بعد هم اظهار کرد اول چند عدد کارت نشون خواهد داد تا جاذبه ای در مجلس ایجاد و شروع به کف بینی کنه. هنوز حرفش تموم نشده بود که بعضی از دوستان که گوشه ای کارت بازی می کردن متوجه شدن چند تا از کارت هاشون نیست. به یه اشاره ی جادوگر، این کارت ها پروازکنان از پنجره ی باز وارد اتاق شدن. حتی تردستی هایی از خودش نشون داد که ما رو به شدت گرم و شگفت زده کرد. عجیب تر از اون، جاذبه ای بود که بعد از اون به وجود آورد. همه ی ما بی هیچ وحشتی دیدیم که دانشجوی فیلسوف به خواب رفت. بعد به حکم جادوگر از پنجره پایین پرید و از دیوار صاف تا سقف بالا رفت. با عجله از لبه ی دیوار تمام ساختمون رو دور زد و بعد از دیوار پایین اومد و وارد حیاط شد. هنوز خواب بود. در همین لحظه سرهنگ به جادوگر گفت: «شما مطمئن باشین اگر آسیبی می دید اجازه نمی دادم شما هم سر سلامت از این پادگان به در ببرین!» هرگز نگاه تحقیرآمیز جادوگر را در پاسخ به این حرف فراموش نمی کنم. بعدش هم گفت: «جناب سرهنگ می خواین براتون کف بینی کنم تا بفهمین خودتون کی زنده یا مرده از این پادگان بیرون می رین؟» نمی دونم سرهنگ یا دیگران در جواب این پیشنهاد جسورانه چی گفتن، اما جو غالب اون قدر پریشان و هیجان زده بود که

هیچ کس تعجب نکرد. وقتی سرهنگ دستش رو به طرف اون دراز کرد و در حالی که لهجه‌اش رو تقلید می‌کرد، گفت: «حالا بخونین!» همه بی‌اختیار به طرف حیاط راه افتادن. دانشجوی فیلسوف هنوز با دستان باز مثل یک صلیب، پای دیوار خواب بود. جادوگر دست سرهنگ رو گرفته بود و با دقت خطوط اون رو بررسی می‌کرد. یه ستوان یکم، که تقریباً گیج بود، پرسید: «به اندازه‌ی کافی دیدی جادوگر؟!» مرد نگاه‌گذاری به دور و برش انداخت و با لحنی جدی‌ای گفت: «اسم هنری من مارکوپولوئه.»

شاهزاده دستی رو شونه‌ی اون گذاشت و گفت: «دوست من مارکوپولو چشمای تیزی داره.»

سرهنگ این بار مؤدبانه پرسید: «خوب، چی می‌بینی؟»

مارکوپولو گفت: «باید بگم؟»

شاهزاده گفت: «ما نمی‌تونیم شما رو مجبور کنیم.»

سرهنگ داد زد: «حرف بزنین!»

مارکوپولو جواب داد: «ترجیح می‌دم حرف نزّم.»

سرهنگ بلند خندید: «فقط از چیزایی حرف بزنین که خیلی بد نباشه. اگر هم ناجور باشه لااقل درست نباشه!»

جادوگر گفت: «خیلی ناجوره. واقعیت هم داره.»

هه ساکت شدند. سرهنگ گفت: «خب؟»

مارکوپولو ادامه داد: «دیگه از سرما آسیبی به شما نمی‌رسه.»

- «چطور؟ بالاخره هنگ ما به ریوا متصل می‌شه؟»

- «جناب سرهنگ!... من از هنگ شما حرف نزدّم. من فقط شما رو می‌بینم که توی پاییز می‌میرین!»

سرهنگ خندید، اما بقیه ساکت بودن. بهتون اطمینان می‌دم حال همه‌ی ما طوری بود که انگار در همین لحظه اسم سرهنگ از بین ما قلم خورد. ناگهان یکی از افراد به عمد بلند خندید و بقیه به دنبال اون خندیدن و جمعیت شلوغ و خندان به طرف سالن برگشت. سرهنگ داد زد: «خب، تکلیف من که روشنه. کسی بین آقایون هست که کنجکاویش تحریک شده باشه؟!»

یکی از روی شوخی داد زد: «نه، ما نمی‌خوایم چیزی بدونیم!» یکی دیگه گفت کسی که به اون مرد اجازه بده این‌طور تقدیرش رو پیش‌بینی کنه باید به دلایل مذهبی طرد بشه و یه سرهنگ جوون هم با شدت و حدت گفت کسانی مثل مارکوپولو باید تمام عمر توی زندان باشن. من به شاهزاده نگاه می‌کردم که با یکی

دیگه از افراد مسن‌تر گوشه‌ای ایستاده بودن و در حالی که سیگار می‌کشیدن، به اون نگاه می‌کردن. در این بین من به سمت مارکوپولو رفتم که آماده‌ی رفتن شده بود و بدون این که کسی بشنوه بهش گفتم: «می‌بخشین...» اون ناخودآگاه دستم رو گرفت و گفت: «این جا آدم نمی‌تونه چیزی ببینه.»

متوجه شدم چراغ‌های نفتی به پت پت افتادن و انگار خط‌های کف دستم می‌لرزید. اون دستم را گرفته بود و می‌گفت: «جناب سرهنگ بیاین تو حیاط. زیر نور مهتاب. بهتر می‌بینم.» و من به دنبال اون از درب بیرون رفتم.

ناگهان فکر عجیبی به ذهنم رسید و به اون گفتم: «گوش بدین مارکوپولو... اگه برای من نمی‌تونین کار بهتری از اون‌چه برای سرهنگ انجام دادین انجام بدین، بهتره این قضیه رو فراموش کنم.» جادوگر بی‌هیچ توضیحی دستم رو رها کرد و تبسمی کرد: «جناب سرهنگ می‌ترسن؟!» من به سرعت به دور و برم نگاهی انداختم تا ببینم آیا کسی صدای ما را می‌شنوه یا نه. اما ما از درب بزرگ پادگان بیرون رفته بودیم و لب جاده‌ای ایستاده بودیم که به شهر می‌رسید. گفتم: «دوست دارم مطالب روشن‌تری رو بدونم. مسأله‌اینه که آدما می‌تونن حرف‌ها رو به شیوه‌های مختلف تعبیر کنن.» مارکوپولو به من نگاه کرد: «جناب سرهنگ چی رو می‌خوان بدونن؟... شاید دوست دارن تصویر همسر آینده‌شون رو ببینن؟!»

- «می‌تونین این کار رو انجام بدین؟»

مارکوپولو شونه‌هاش رو بالا انداخت و جواب داد: «شاید، ممکنه...»

حرفش رو قطع کردم: «اما من اینو نمی خوام... می خوام بدونم یه مدت بعد، مثلاً ده سال دیگه، چه اتفاقاتی برام می افته...»
مارکوپولو سری تکان داد و گفت: «من نمی تونم این رو بگم... اما شاید بتونم چیز دیگه ای رو نشون بدم.»
- «مثلاً؟»

- «قسمتی از زندگی آینده تون رو مثل یه عکس بهتون نشون بدم.»

فورا متوجه منظورش نشدم: «منظورتون چیه؟»

- «منظورم اینه که می تونم لحظه ای از زندگی آینده تون رو که در ناحیه ی فعلی اقامتون می گذره، با جادو به این دنیا بکشم.»
- «چطوری؟»

- «جناب سرهنگ فقط باید به من بگن چه لحظه‌ای رو می‌خوان.»

حرف او را کامل متوجه نشدم، اما به شدت تحریک شده بودم: «خوب!... اگه شما می‌تونین منم دوست دارم بینم ده سال دیگه، همین لحظه، چه بلایی سرم اومده... منظورم رو می‌فهمین مارکوپولو؟»

- «قطعا جناب سرهنگ!» اینو گفتم و به من زل زد و بعد غیبش زد... اما پادگان هم ناپدید شده بود؛ همون پادگانی که زیر نور مهتاب تا چند لحظه قبل درخشش اون رو می‌دیدم!... از کلبه‌های محقر پراکنده در دشت که زیر نور مهتاب می‌درخشیدن هم خبری نبود... خودم رو می‌دیدم، همون طور که آدم گاهی وقت‌ها خودش رو در رویا می‌بینه... ده سال پیر شده بودم... با تهریش و سبیل قهوه‌ای و جای زخمی روی پیشونی... روی یه برانکارد وسط چمنزار دراز کشیده بودم... کنار من یه زن زیبای موقرمرز زانو زده بود و دستش رو جلوی صورتش گرفته بود، یه پسر بچه و یه دختر بچه هم کنار من بودن... دو تا شکارچی هم با مشعل نزدیکمون ایستاده بودن... تعجب کردین نه؟!... قطعا تعجب کردین!»

در حقیقت تعجب کرده بودم، چون آن‌چه او برایم شرح داده بود دقیقا تصویری بود که نمایشنامه‌ی آن شب من، ساعت ده با آن به پایان می‌رسید و مرد می‌بایست نقش قهرمان در حال مرگ آن را بازی می‌کرد. فرانتز ادامه داد: «البته از این بابت ازتون دلخور نیستم، اما با این تردید شما باید همین‌جا حرفم رو تموم کنم.»

بعد دست در جیب ژاکت کرد و پاکت دربسته‌ای از آن بیرون آورد: «لطفا پشت پاکت رو بخونین.» بلند خواندم: «لاک و مهر محضری در روز چهاردهم ژانویه‌ی ۱۸۵۹، روز نهم سپتامبر ۱۸۶۸ باز شود.» زیر آن هم نقش نام محضررداری به چشم می‌خورد که شخصا او را کاملاً می‌شناختم: دکتر آرتینر^{۲۷} دروین.

فرانتز گفت: «تاریخ امروزه... امروز دقیقاً» ده سال از واقعه‌ی اسرارآمیز دیدار من با مارکوپولو می‌گذره... اون شب بعد از دیدن اون صحنه دوباره مارکوپولو جلوی چشمم پیدا شد. لبخندی به لب داشت که نمی‌تونم ازش چیزی بگم. نمی‌دونم از درد بود یا تمسخر، کلاش رو برداشت و گفت: «خدا حافظ جناب سرهنگ، امیدوارم رضایتتون جلب شده باشه.» بعد برگشت و آهسته توی جاده به سمت شهر کوچک به راه افتاد.

وقتی دوباره به پادگان برگشتم اولین فکر من این بود که تمام این ماجرا فقط یه احضار روح بوده که شاید در اون یه دوست ناشناخته، مارکوپولو رو یاری کرده و به وسیله‌ی اون، این بازتاب‌ها تونسته به جهان قدم بذاره. وقتی وارد حیاط شدم، با وحشت به اون دانشجوی فلسفه نگاه کردم که هنوز مثل یه مصلوب به دیوار تکیه داده بود. این طور که پیدا بود اون رو کاملاً فراموش کرده بودن. صدای بقیه رو می‌شنیدم که توی سالن با هیجان شدید حرف می‌زدن و بگومگو می‌کردن. بازوی اون رو گرفتم، فوراً بیدار شد. به هیچ وجه شگفت‌زده نبود و تنها مشکلی که داشت این بود که نمی‌تونست حالت عصبی افراد هنگ رو توجیه کنه. خود من فوراً با نوعی خشم، خودم رو وارد گفتگوی پرهیجان اما تو خالی‌ای کردم که درباره‌ی عجایب و نوادر پیش رفته بود: همون چیزایی که ما شاهد اون‌ها بودیم. من هم عاقلانه‌تر از بقیه حرف نمی‌زدم. سرهنگ داد می‌زد: «خب آقایون!... من شرط می‌بندم بهار آینده هنوز زنده‌ام!... چهل و پنج به یک!» بعد به یکی از افراد رو

کرد. اون یه سرهنگ بود که به عنوان یه قمارباز و شرطبند، اسم و رسمی داشت: «چیزی نمی‌گی؟» با این که روشن بود سرهنگ شرطبند به سختی در برابر وسوسه مقاومت می‌کند، به نظرش ناشایست می‌اومد که بر سر مرگ مافوق خودش با اون شرط ببنده. بنابراین تبسمی کرد و چیزی نگفت. به احتمال زیاد بر سر این مسأله تأسف هم خورد، چون دقیقاً بعد از چهارده روز، در دومین روز مانور بزرگ امپراطوری، سرهنگ از اسب افتاد و درجا کشته شد. به این ترتیب همگی متوجه شدیم جز این انتظار واقعه دیگه‌ای نداشته‌ایم. همین وقت بود که فکر من با دلهره‌ای خاص به پیشگویی بعدی اون مشغول شد، مسأله‌ای که به دلیل کمرویی غریبم درباره‌ش با کسی صحبت نکرده بودم.

کریسمس به مناسبت سفرم به وین با یکی از رفقا به نام فردریش فون گولانت^{۲۸} صحبت کردم. شاید اسمش رو شنیده باشین، شعرای قشنگی می‌گفت و خیلی زود هم مرد. بگذریم... اون بود که به همراه من طرحی رو ریخت که شما توی این پاکت دیدین، چون فکر می‌کرد این قبیل پیشامدها نباید از نظر دنیای علم دور بمونه. چه پیشگویی درست تعبیر بشه و چه نشه. همراه اون پیش دکتر آرتینر رفتم و جلوی چشمای اون، این کاغذ توی پاکت گذاشته شد و مهر و موم شد. از اون زمان، این پاکت در دفترخونه نگهداری می‌شد تا این که دیروز به خواست خودم به من برگردونده شد. حالا می‌خوام اعتراف کنم: جدیتی که گولانت با اون با موضوع برخورد کرد، اولش یه کم دلخورم کرد. اما وقتی دیگه فرصت دیدار اون دست نداد و به خصوص این که مدتی بعد مرد، کم کم داستان مضحک به نظرم اومد. پیش از همه برام روشن شد تقدیرم کاملاً به خودم بستگی داده، هیچ چیزی در جهان نمی‌تونه منو وادار کنه روز نهم سپتامبر ۱۸۶۸ ساعت ده شب با صورت اصلاح نشده روی یه برانکارد دراز بکشم. می‌تونستم خودم رو از جنگل و چمنزار دور نگه دارم، ضمناً نیازی نبود با یه زن موقرمز ازدواج کنم و بچه‌دار بشم. تنها

چیزی که شاید نمی‌تونستم ازش طفره برم یه تصادف بود، یه دوئل که به خاطر اون، از جای زخم روی پیشونی در امان بمونم. به علاوه خیالم در مورد اول راحت شد، یک سال بعد با یه خانم اهل هایمزال^{۲۹} - همسر فعلی‌ام - ازدواج کردم. مدت کوتاهی بعد از اون از شغلم استعفا دادم و به کشاورزی پرداختم. از چند ملک کوچک بازدید کردم و شاید خنده‌دار به نظرتون برسه، دقت می‌کردم در این املاک قسمتی وجود نداشته باشه که به چمنزار تصویر پیشگویی شبیه باشه، چون این تصویر مرتب جلوی چشم بود. از اون‌جا که به همسرم ارثیه‌ای رسیده بود در صدد خرید یه ملک بودم که ملکی با یه شکارگاه زیبا در کرنتن^{۳۰} نصیبم شد. اولین بار که در اون‌جا گشتی می‌زدم، چشمم به قسمتی افتاد که هم‌مرز جنگل و کمی پایین‌تر از سایر قسمت‌های چمنزار قرار گرفته بود. این قسمت به طرز عجیبی شبیه به چیزی که دیده بودم به نظرم رسید. حالا می‌بایست به هر دلیلی از این قسمت برحذر می‌بودم. کمی ترسیده بودم. از این ماجرا برای همسرم چیزی نگفته بودم. اون به قدری خرافاتیه که اگر حرفی بهش می‌زدم تا امروز، زهرش زندگی مون رو مسموم نگه می‌داشت.»

در این هنگام انگار خلاص شده باشه، تبسمی کرد و ادامه داد: «به این ترتیب نمی‌تونستم از نگرانیم هم چیزی به اون بگم. فقط می‌تونستم خودم رو با این فکر آروم کنم که به هیچ عنوان قرار نیست ماه سپتامبر ۱۸۶۸ در ملک خودم بمیرم. سال ۱۸۶۰ یکی از پسرهام به دنیا اومد. درست در اولین سال تولد اون، توی چهره‌ش شباهتی با پسرک اون رویا دیدم. این شباهت به سرعت شروع به زایل شدن کرد و دوباره به سرعت روشن‌تر از دفعه قبل پیدا شد. امروز هم به خودم اجازه‌ی این اعتراف رو می‌دم که پسرکی که امشب ساعت ده سر برانکارد من حاضر می‌شه، همون پسرکی‌یه که موهاش به پسرک اون رویا شبیهه. من دختری ندارم، اما سه سال پیش اتفاقی توی زندگیم افتاد. خواهر بیوه‌ی همسرم که تا اون زمان توی آمریکا زندگی می‌کرد از دنیا رفت و یه دختر کوچیک از خودش به جا

گذاشت. به درخواست همسرم به اون طرف آب‌ها سفر کردم و دخترک رو با خودم آوردم تا در منزل خودمون ازش نگهداری کنیم. وقتی برای اولین بار اون رو دیدم، متوجه شدم کاملاً شبیه دخترک رویامه. این فکر به سرم خطور کرد که بچه‌رو در همون کشور به چند غریبه بسپارم، اما طبیعتاً فکر رو از خودم دور کردم و اونو به منزل خودمون آوردم. با وجود شباهت بچه‌ها با کودکان رویا، دوباره آرامش کامل بر من حکمفرما شد، چون تصور می‌کردم شاید خاطره‌ی تصویر چهره‌ی بچه‌ها توی ذهنم دستخوش تغییر شده. به این ترتیب مدت درازی زندگی‌ام در آرامش کامل سپری شد. تقریباً دیگه به اون شب عجیب در لهستان فکر نمی‌کردم تا این‌که دو سال پیش، هشدار دیگه‌ای از طرف تقدیر به طرز روشنی منو به شدت تحت تأثیر قرار داد. می‌بایست چند ماهی به سفر می‌رفتم. وقتی برگشتم، همسرم با موهای رنگ شده به استقبال اومد و شباهت اون با زنی که در رویاهام دیده بودم - البته صورت اون زن رو ندیده بودم - به نظرم قطعی و کامل بود. به نظرم بد نیومد ترسم رو در قالب خشم پنهان کنم. با این نیت، چهره‌ام خشمگین و خشمگین‌تر شد. به این ترتیب بلافاصله اتفاق دیوونه‌کننده‌ی دیگه‌ای برام افتاد: وقتی از زن و بچه‌ها بریدم، قاعدتاً خطر می‌بایست از بین می‌رفت. کاش این تقدیر رو به هیچ گرفته بودم. همسرم گریه کرد، شکست و زانو زد، از من عذرخواهی کرد و دلیل تغییر رنگ موهایش رو برام توضیح داد: یک سال پیش از اون، در جریان مسافرتی به مونیخ، توی یک نمایشگاه هنری از نیم‌تنه‌ی یه زن موقر مز خیلی خوشش اومده بود و همون‌جا برنامه‌ریزی کرده بود به مناسبتی خودش رو به اون نیم‌تنه شبیه کنه. به همین خاطر موهایش رو رنگ کرده بود. روشن بود که اون رو قسم دادم در اولین فرصت اون رو به رنگ اولش دربیاره. وقتی این اتفاق افتاد همه چیز دوباره به حالت عادی برگشت. این طوری به روشنی تقدیرم رو مثل گذشته به دست نگرفته بودم؟... آیا همه اون‌چه که تا حالا رخ داده بود به طرزی طبیعی قابل توجیه نبود؟... مگه هزاران ملک دیگه با چمن و

جنگل و زن و بچه پیدا نمی شه؟...

تا زمستون همون سال می بایست به انتظار تعبیر همین یه رویا می موندیم که وحشتی خرافی پشت اون خوابیده بود: «جای زخمی که حالا روی پیشونی من خودنمایی می کنه... اجازه بدین بهتون بگم که دل و جرأت من رو از دست ندادم. من به عنوان یه افسر ارتش دو بار و در شرایط کاملاً خطرناک جنگ و مجروح شدن شرکت داشتم. حتی هشت سال قبل از ازدواج، همون زمانی که از شغلم استعفا داده بودم، اما سال گذشته که به دلیلی مضحک - به دلیل یک سلام نه چندان مؤدبانه - مجبور شدم به یکی از آقایان توضیح بدم، ترجیح دادم عذرخواهی کنم.»

در هنگام گفتن این مطالب گونه اش اندکی گل انداخت: «موضوع طبیعتاً در جریان درست هدایت شده بود، اما خب می دونم اگر هم در اون زمان درگیری دیگه ای پیدا می کردم، یک باره ترسی دیوانه وار از این امر به سراغم نمی اومد که حریف جراحی روی پیشونیم بکاره و به این ترتیب بتونه با برگ برنده ی دیگه ای، با تقدیر بنای رویارویی بذاره... اما می بینید این هم فایده ای نداشت: جای زخم این جاست و در لحظه ای که این زخم به صورتم نشست، شاید در تمام این ده سال، تنها لحظه ای بود که من رو به سوی عمیق ترین باور درباره ی بی دفاع بودنم سوق داد. زمستان امسال، حوالی غروب یکی از روزها بود. با دو سه فرد ناشناس دیگه در قطار بین گلاگن فورت^{۳۱} و فیلاخ^{۳۲} در حرکت بودیم. ناگهان شیشه ها زوزه ای کشید و بعد من دردی در پیشونیم حس کردم. همون وقت صدای افتادن جسم سختی به زمین رو شنیدم. اول دستم رو روی محل درد گذاشتم. خون می اومد. بعد خم شدم و سنگ تیزی رو از زمین برداشتم. مسافرای دیگه به خودشون

اومدن. یکی می گفت: «اتفاقی افتاده؟»

بقیه متوجه خونریزی شدن و دورم رو گرفتن، اما به روشنی می دیدم یکی از آقایان گوشه‌ای سر جای خودش چمپاتمه زده. ایستگاه بعد آب آوردن و پزشک قطار یه پانسمان فوری روی زخم گذاشت. طبیعی بود که نمی ترسیدم از این زخم بمیرم. فقط کاملاً مطمئن بودم جای اون می مونه. ولوله‌ای در واگن افتاد. همه از هم می پرسیدن آیا سوءقصدی در کار بوده؟... آیا موضوع یه دعوای بچگانه بوده؟... مردی که گوشه‌ای چمپاتمه زده بود، ساکت به روبرو نگاه می کرد. من در فیلاخ پیاده شدم. یک باره مرد در کنارم ظاهر شد و گفت: «منظور اونا من بودم.» اما تا آمدم جوابش رو بدم یا اصلاً بتونم فکر کنم، ناپدید شده بود. هرگز نتونستم بفهمم اون کی بود. شاید یه دیوونه‌ی خطرناک، شاید همسری، برادری، کسی را آزرده بود و از طریق قانون و اون‌ها تحت تعقیب بود که البته احتمالاً من اون رو نجات داده بودم و بر سر همین موضوع پیشونیم زخم برداشت... کسی چه می دونست؟...

بعد از چند هفته در همون نقطه پیشونیم که در رویا دیده بودم، جای زخم پیدا شد و این موضوع بر من روشن تر شد که با قدرتی ناشناخته و تمسخرآمیز در جنگی نابرابر درگیر شدم و با دلهره‌ای فزاینده، روزی رو به چشم دیدم که آخرین تعبیر رویا به واقعیت پیوست.

در فصل بهار دعوتی از جانب دایی‌ام به دستم رسید. با شدت و حدت تصمیم گرفته بودم اون رو دنبال نکنم، چون بدون این که تصویر روشنی در خاطر من نقش بسته باشه، به نظرم رسید ممکنه ملک اون همون جایی باشه که محل مورد نظر رویام در اون واقع شده، اما همسرم نتونست دلیل رد این دعوت رو درک کنه و به

این ترتیب تصمیم گرفتم همراه اون و بچه‌ها اوایل ماه جولای به این جا سفر کنم؛ البته با این نیت که هرچه سریع‌تر این جا رو ترک کنیم و به سمت جنوب، به ونیز یا لیدو^{۳۳} بریم. نخستین روز اقامتمون، سخن از نمایشنامه‌ی شما به میون اومد. دایی‌ام از نقش‌های مختصر بچه‌ها در این نمایش حرف زد و از من خواست اجازه بدم بچه‌هام در اون بازی کنن. مخالفتی نداشتم. در اون زمان تنها مشخص شده بود که قهرمان داستان باید از بین یکی از بازیگرهای حرفه‌ای تعیین بشه. بعد از چند روز ترس از این فکر به سراغم اومد که بیماری خطرناکی گریبانگیرم بشه و نتونم به سفرم ادامه بدم، بنابراین یه شب به اونا توضیح دادم که باید روز بعد برای مدتی قصر رو ترک کنم تا در کنار دریا به استراحت پردازم. مجبور شدم قول بدم اوایل سپتامبر دوباره برمی‌گردم. همون شب نامه‌ی بازیگر مورد نظر به دستمون رسید که توش نوشته بود به دلایلی از بازی در این نقش انصراف داده. دایی من به شدت عصبی شد و از من خواست نمایشنامه رو بخونم. شاید می‌تونستم بین آشنایان خودمون کسی رو پیدا کنم که برای بازی در این نقش مناسب باشه. به این ترتیب نمایشنامه رو به اتاقم بردم و خوندم. حالا مجسم کنین با دیدن پایان نمایش و تجسم کلمه به کلمه‌ی وضعیت اون و مقایسه با پیشگویی روز نهم سپتامبر امسال من، چه فکری به سراغم اومد. نمی‌تونستم تا صبح منتظر بشم تا به دایی‌ام بگم می‌خوام نقش رو بازی کنم. می‌ترسیدم اعتراضی داشته باشه، چون از وقتی اون رو خونده بودم بی‌تردید به نظرم می‌رسید باید در این نمایش بازی کنم و در صورتی که چنین فرصتی رو از دست می‌دادم، دوباره همون قدرت ناشناخته بر من مستولی می‌شد. دایی‌ام فوراً با این درخواست موافقت کرد و از اون زمان همه چیز رو ال طبیعی و خوب خودش رو در پیش گرفته. چند هفته‌ایه که هر روز تمرین می‌کنیم. من صحنه‌ای رو که امشب باید بازی کنم پونزده بیست بار تمرین کردم: روی یه برانکارد دراز کشیدم، کنتس زایما با موهای زیبای قرمز خودش کنار برانکارد زانو زده و بچه‌ها کنارم ایستادن.»

در طول مدتی که فرانتز این قصه را برایم تعریف می کرد، دوباره چشمم به پاکت افتاد که هنوز با مهر و موم روی میز بود. فرانتز تبسمی کرد و گفت: «قطعاً باید مدرکم رو ببینین، وگرنه حرفم رو باور نمی کنین.» و بعد مهر را باز کرد. یک کاغذ تاشده پدیدار شد. فرانتز آن را باز کرد و روی میز گذاشت. حالا در برابر من طرحی کامل از صحنه‌ی پایانی نمایش پهن بود و طرحی که انگار خودم آن را ترسیم کرده بودم؛ پس‌زمینه‌ها و کناره‌ها به گونه‌ای شماتیک ترسیم شده و با عبارت «جنگل» مشخص شده بود. خطوطی با یک چهره‌ی مردانه در آن رسم شده و بالای آن نوشته بود: «برانکارد» و در کنار چهره‌های دیگر با حروف کوچک قرمز رنگ نوشته شده بود: «زنی با موهای قرمز»، «پسر بچه»، «دختر بچه»، «مشعلدار» و «مردی با دستان بالا برده». به فرانتز رو کردم: «این چه معنی داره؟ مردی با دستان بالا برده؟»

فرانتز با درنگ گفت: «تقریباً داشتم فراموش می کردم. قضیه‌ی این چهره‌ها به این ترتیبه: در اون رویا که از نور تند مشعل روشن شده بود، یه پیرمرد کاملاً بی‌مو با صورت اصلاح شده، عینک، یه شال سبز سیر دور گردن با دستان بالا برده و چشمای کاملاً باز دیده می‌شد.»

این بار من شک کردم. لحظه‌ای ساکت ماندیم و بعد با اندکی ناآرامی پرسیدم: «شما چی حدس می‌زنین؟... اون کی می‌تونه باشه؟» او آرام گفت: «فکر می‌کنم یکی از تماشاچی‌هاست، شاید از همکاران دایی‌ام یا یکی از کشاورزان باشه که در صحنه‌ی پایانی با حرکت خاصی روی صحنه دویده... شایدم تقدیر این‌طور رقم خورده باشه که دیوونه‌ای از دیوونه‌خونه فرار کرده و بر حسب اتفاق - که دیگه منو شگفت‌زده نمی‌کنه - دقیقاً در لحظه‌ای وسط سن

بدوه که من روی برانکارد قرار دارم.»

سرم را بالا گرفتم و گفتم: «چی گفتین؟... کچل، عینک‌دار، شال سبز؟... حالا قضیه عجیب‌تر از قبل به نظرم می‌رسه. شمایی مردی رو که در رویا دیدین، درواقع برای نمایشم در نظر گرفته بودم و بعد از اون صرف‌نظر کردم. اون پدر دیوونه‌ی زنی که در صحنه‌ی اول ازش حرف می‌زنین و در صحنه‌ی آخر باید شتابان وارد صحنه بشه.»

- «و شال و عینک چی؟»

- «شاید بازیگر، سر خود اون ها رو می پوشه... شما این طور فکر نمی کنین؟»

- «ممکنه.»

حرفمان نیمه کاره ماند. خانم فرانتز کسی را به دنبال همسرش فرستاده بود، چون می خواست درباره ی اجرای نمایش با او صحبت کند و مرد هم این فهمید. من چند لحظه ای در اتاقم ماندم و با دقت به طرحی نگاه کردم که مرد آن را روی میز پهن کرده بود. دیری نپایید که گذارم به محلی افتاد که نمایش می بایست در آن اجرا می شد. این محل، پشت قصر کوچک قرار داشت که به وسیله ی باغچه ای زیبا از آن جدا می شد. آن جا که این باغچه با پرچین های کوتاه محصور شده بود، یک قالیچه ی قرمز سیر پهن شده بود. جلوتر از آن چند سه پایه ی مخصوص نت و صندلی قرار داشت. پرده ای برای جدا کردن سن از جای تماشاگران وجود نداشت، بلکه چند درخت صنوبر بلند دوپهلو این مهم را بر عهده داشتند. در سمت راست بوته زار وحشی قرار داشت و پشت آن یک صندلی زیبا که از دید تماشاچیان مخفی بود و برای سوفلور^{۲۴} مناسب بود. سمت چپ خالی بود و چشم اندازی به دره مهیا می کرد. پس زمینه ی سن، از درختان بلند پوشیده شده بود. انبوه درختان تنها در قسمت میانی درهم فرو رفته بود و در قسمت چپ راه باریکی در قسمت سایه تشکیل شده بود. جلوتر، داخل جنگل، در میان یک محوطه ی بی درخت کوچک مصنوعی، میز و صندلی چیده شده بود که می بایست اتاق انتظار بازیگران بوده باشد. برای نورپردازی در کناره های سن و بخش تماشاچیان، چند شمعدان کلیسایی قدیمی بلند دکوری با شمع های بزرگ قرار داده شده بود. پشت بوته زار در سمت راست، قسمت لوازم صحنه در فضای آزاد وجود داشت که همین جا من در کنار دیگر ملزومات کوچک نمایش، برانکارد را می دیدم که فرانتز می بایست برای نمایش روی آن می خوابید.

وقتی روی چمنزاری رفتم که در آفتاب بعدازظهر پاییزی می درخشید، طبیعتاً به داستان فرانتز فکر می کردم. در آغاز به نظرم ناممکن نبود که او یک دروغ بزرگ و مسخره تحویل داده باشد که تحت شرایط دشوار آن ها را به هم ساخته و پرداخته تا جلب توجه کند. حتی این فکر هم از سرم گذشت که امضای محضردار تقلبی بوده و فرانتز افراد دیگری را نیز در جریان گذاشته تا موضوع را به نحوی منطقی پیش ببرد. به خصوص درباره‌ی مرد ناشناس آخر داستان با داستان بالابرده نگران بودم که شاید فرانتز با او دست به یکی کرده باشد، اما پیش از همه نقشی که خود من در طرح اولیه‌ی نمایش برای این مرد تعیین کرده بودم، تردیدم را نقض می کرد. هیچ کس از این موضوع خبر نداشت. دومین عامل هم تأثیر مساعدی بود که از شخصیت فرانتز گرفته بودم. به هر تقدیر، هر قدر داستان غیرواقعی و یا وحشتناک به نظرم رسیده بود، اما چیزی درونم مرا وادار می کرد که آن را باور کنم. شاید یک غرور ابلهانه بود که سبب می شد من خود را به مثابه‌ی مجری اراده‌ای حس کنم که بر ما حکمفرما بود.

در این میان حرکت‌هایی در نزدیکی من آغاز شده بود. خدمتکاران از ساختمان بیرون آمدند، شمع‌ها روشن شد، مردم از اطراف جمع شدند، برخی که حتی هنوز لباس‌های کشاورزی‌شان را به تن داشتند آهسته از تپه بالا آمدند و متواضعانه در کنار نیمکت‌ها ایستادند و پس از مدتی کوتاه، خانم خانه با چند نفر از میهمانان سر رسیدند و خیلی خودمانی نشستند. من به طرف آنان رفتم و با آشنایان سال پیش شروع به صحبت کردم. اعضای ارکستر هم آمدند و سر جایشان نشستند. ترکیب تدارک آنان به طرز خارق‌العاده‌ای کفایت می کرد: دو ویلن زن، یک ویلن سل زن، یک ویولازن^{۲۵}، یک کنتراباس^{۲۶}، یک فلوت و یک ابوازن^{۲۷}. آنان که زودتر از موعد آمده بودند، به سرعت شروع به نواختن قطعه‌ای از وبر کردند. در قسمت جلو، نزدیک ارکستر، یک دهقان پیر با سر کچل و یک دستمال تیره دور گردنش

ایستاده بود. با خود فکر کردم شاید تقدیر او را بر آن می داشت بعدها عینک هم بزنند، دیوانه بشود و شتابان به میان صحنه‌ی نمایش بدود.

نور روز کاملاً ضعیف شده بود. شمع‌های آن بالا با وزیدن بادی سبک اندکی پت پت می کرد. پشت بوته‌زار جنب و جوشی برپا بود و دست‌اندرکاران از میان راه‌های مخفی تا نزدیک سن در رفت‌وآمد بودند. دوباره به فکر بازیگران دیگر افتادم و به فکر رسید هیچ کس جز فرانتز، فرزندانش و دختر جنگلبان را ندیده‌ام. تنها صدای بلند کارگردان و خنده‌ی کنتس زایما به گوش می رسید. نیمکت‌ها همه پر بود. بارون در یکی از ردیف‌های جلو نشسته بود و با کنتس صحبت می کرد. ارکستر شروع به نواختن کرد. بعد دختر جنگلبان جلو آمد و پیشگفتار آغازین نمایشنامه را خواند. محتوای نمایشنامه سرنوشت مردی بود که ناگهان گرفتار اشتیاق ماجراجویی و سفر به دوردست می شد و بدون خدا حافظی خانواده را ترک می کرد. سپس در عرض یک روز به قدری حوادث دردناک و نامطلوب تجربه می کرد که دوباره به فکر بازگشت می افتاد. در همین حال زن و فرزند هم دلتنگ او می شدند، اما در آخرین ماجراجویی در راه بازگشت، نزدیک درب خانه‌اش به قتل می رسید و تنها در حال احتضار بود که می توانست با آنان که ترکشان کرده بود، دیدار تازه کند؛ آنان که با فرار و مرگ وی گویی با معمایی روبرو شده بودند.

نمایش شروع شده بود. بازیگران زن و مرد به خوبی نقش‌های خود را اجرا می کردند. از بابت اجرای ساده‌ی نفر قبل خوشحال بودم و ابتدا دیگر به فکر داستان فرانتز نبودم. پس از پرده‌ی اول ارکستر دوباره شروع به نواختن کرد، اما هیچ کس به آن گوش نمی داد و تماشاچیان با آب و تاب به صحبت مشغول بودند. من نشسته بودم، دور از چشمان حضار، نزدیک صحنه، در سمت راست، نزدیک راهی که به سمت پایین می رفت ایستاده بودم.

پرده‌ی دوم شروع شد. باد کمی تندتر شده بود و شعله‌های لرزان شمع در اجرای نمایش سهم بیش‌تری ایفا می‌کرد. دوباره بازیگران در جنگل پستی غیبتان زد و ارکستر وارد عمل شد. در همان لحظه نگاه من کاملاً "تصادفی به فلوت‌زن افتاد که عینکی به چشم داشت و صورتش کاملاً اصلاح شده بود، اما موهای بلند و سفیدی داشت و شال هم نداشت. نواختن ارکستر تمام شد. بازیگران دوباره روی سن آمدند. در آن هنگام متوجه شدم فلوت‌زن که سازش را روبروی خود روی سه‌پایه‌ی نت گذاشته بود، دست در جیب کرد، شال سبز بزرگی را از آن بیرون آورد و دور گردنش انداخت. تا آخرین درجه ممکن شگفت‌زده بودم. فرانتز در آخرین لحظه روی سن آمد. او را دیدم که نگاهش روی فلوت‌زن ماند، متوجه شال سبز او شد و لحظه‌ای مکث کرد، اما به سرعت دوباره خود را جمع‌وجور کرد و مصمم نقش خود را تا آخر بازی کرد. از پسری که لباس پادوها را به تن داشت و کنارم ایستاده بود، پرسیدم آیا فلوت‌زن را می‌شناسد و او جواب داد مرد معلم مدرسه‌ای در کالترن^{۲۸} است.

نمایش ادامه یافت. به پایان آن نزدیک می‌شدیم. دو کودک همان‌طور که برایشان نوشته شده بود روی صحنه سرگردان بودند. سروصدای جنگل نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. صدای داد و فریاد به گوش می‌رسید. تند شدن باد و تکان خوردن شاخ و برگ درختان برایمان چندان هم بد نشده بود. سرانجام فرانتز در نقش مرد ماجراجوی در حال مرگ همان‌طور که روی برانکارد دراز کشیده بود، به صحنه آورده شد. کودکان به طرف او دویدند، مشعل‌داران بی‌حرکت در کنار او ایستادند. زن دیرتر از سایرین وارد صحنه شد و با نگاهی وحشت‌زده و دگرگون کنار مرد محتضر زانو زد. مرد خواست یک‌بار دیگر لب‌هایش را از هم باز کند، تلاش کرد بلند شود، اما همان‌طور که در نقش او نوشته شده بود، دیگر نتوانست. در این لحظه باد تندی وزید که نزدیک بود مشعل‌ها را خاموش کند. چشمم به یکی از

نوازندگان افتاد که از جا پرید، با کمال تعجب مشاهده کردم فلوت زن است. او یک مرد تاس بود که کلاه گیس اش در باد به پرواز درآمده بود. او با دستان بالا برده، شال سبز دور گردن به سمت صحنه هجوم آورد. بی اختیار نگاهم به سمت فرانتز رفت. نگاه مات و متحیر او روی فلوت زن ثابت مانده بود. خواست چیزی بگوید، ترجیح داد آهسته بگوید، چمباتمه زد...

هنوز خیلی از دیالوگ های او مانده بود. خودم هم مطمئن نیستم معنای این فرو رفتن مجدد در خود چه بود. در این میان مرد روبروی برانکارد رسیده و هنوز به دنبال کلاه گیس می دوید. سپس در حالی که به سمت جنگل می دوید ناپدید شد. فرانتز بلند نشد. باد دیگری دو مشعل را خاموش کرد. بعضی از تماشاچیان ردیف های جلو آرامش خود را از دست دادند. صدای بارون را شنیدم که می گفت: «ساکت، ساکت!»

دوباره صحنه ساکت شد. حتی باد هم دیگر نمی وزید... اما فرانتز با دستان باز دراز کشیده بود، تکان نمی خورد و لب هایش هم نمی جنبید. کنتس زایما جیغ کشید. البته مردم گمان می کردند در نمایشنامه این طور نوشته شده، اما من از میان مردم شتابان به سمت سن دویدم. پشت سرم سروصدا را می شنیدم. مردم بلند می شدند. برخی دنبال من آمدند و دور برانکارد حلقه زدند: «چی شده؟... چه اتفاقی افتاده؟»

مشعل یکی از مشعلداران را گرفتم و آن را جلوی صورت فرانتز نگه داشتم... او را تکان دادم، بلوزش را پاره کردم... در این میان پزشک کنار من رسید و قلب او را معاینه کرد، نبض او را گرفت و خواست همه چیز جمع و جور شود. چند کلمه ای در گوش بارون زمزمه کرد. همسر مرد درازکش خود را به صحنه رساند. جیغی

کشید و خود را روی همسرش انداخت. بچه‌ها مثل نابودشدگان همان‌جا ایستاده بودند و نمی‌توانستند بر خود مسلط شوند... هیچ کس آن‌چه را رخ داده بود باور نمی‌کرد، اما آن‌را به اطلاع دیگری می‌رساند و یک دقیقه بعد، مردم حاضر در مجلس می‌دانستند فرانتز، اهل اوم پرخت، همان‌طور که روی برانکارد دراز کشیده بود، همان‌که او را با برانکارد به صحنه آورده بودند، ناگهان مرده...

من آن شب از پایین دست به سوی دره پیش رفتم. از ترس می‌لرزیدم. در میان دلهره‌ای غریب، نمی‌توانستم تصمیم بگیرم دوباره به قصر برگردم یا نه. همان روز در بوتزن با بارون در این‌باره صحبت کردم و داستان مرد اهل اوم پرخت را به روایت خودش برای او توضیح دادم. بارون نمی‌خواست باور کند. پاکت را باز کردم و طرح اسرارآمیز را به او نشان دادم. با حیرت به من نگاه کرد. ترسیده بود. کاغذ را به من پس داد. کاغذ سفید بود، نه چیزی در آن توصیف شده و نه چیزی نوشته شده بود...

تلاش کردم مارکوپولو را پیدا کنم، اما تنها خبری که توانستم از او به دست آورم این بود که سه سال پیش در یک مؤسسه‌ی سرگرمی و تفریحات درجه چندم در هامبورگ دیده شده...

اما آن‌چه در میان این همه اتفاقات شگفت‌انگیز بیش از همه غیر قابل فهم باقی ماند، وضعیت معلم مدرسه است که از همان لحظه که با داستان بالا برده در هوا به دنبال کلاه گیس می‌دوید و در جنگل ناپدید شد، دیگر هرگز کسی او را ندید. حتی جنازه‌اش هم پیدا نشد.

مردم می‌توانند هرچه می‌خواهند بگویند، اما من نمی‌توانم باور کنم خانم ماتیلده زامودسکی^{۳۹} به علت حمله‌ی قلبی درگذشته است. من بهتر می‌دانم، حتی به خانه‌ای هم نمی‌روم که امروز مردم به امید آرامشی دلخواه، او را از آن بیرون می‌آورند. حوصله‌ی دیدن کسانی را ندارم که به خوبی می‌دانند او چطور مرده. حوصله ندارم با آن‌ها دست بدهم و سکوت اختیار کنم.

راه دیگری را در پیش می‌گیرم. با این که کمی دور است، اما روز پاییزی زیبا و ساکتی است و واقعا از این بابت خوشحالم که تنها هستم. به سرعت پشت نرده‌های باغ می‌روم، همان جایی که اوایل سال گذشته، ماتیلده را برای آخرین بار در آن جا دیدم. تمام کرکره‌های پنجره‌های ویلا بسته می‌شود. برگ‌های مایل به سرخ روی زمین شنی می‌ریزد. به قسمتی می‌رسم که از دیدن درخشش مرمر سفید از میان درختان لذت می‌برم؛ مرمری که تندیس رقصنده‌ی یونانی از آن تراش خورده است.

امروز حسایی به آن شب فکر می‌کنم. بیش‌تر به نظرم می‌رسد دست تقدیر بود که در آخرین لحظه تصمیم گرفتم دعوت خانوادگی وارتن‌هایمر^{۴۰} را بپذیرم، چون در طول زمان، دوستانم را به همراه جنب‌وجوش‌های سرگرم‌کننده‌ام تقریبا از دست داده‌ام. شاید تقصیر باد گرم بود که شب‌ها از طرف تپه‌ها به شهر می‌وزید و مرا از خانه بیرون می‌کشید، وانگهی شاید خانوادگی وارتن‌هایمر با آن میهمانی خود در باغ می‌خواستند ویلایشان را افتتاح کنند و به هیچ عنوان نیازی به فرار

کردن نبود. عجیب این است که به هنگام ترک شهر به مکان دیدارم با خانم ماتیلده در این سفر فکر نمی کردم. در جریان همان قضیه فهمیدم آقای وارتن هایمر، رقصنده ی یونانی را برای انجام امور هنری منزلش خریده بود و این که خانم وارتن هایمر نیز مانند تمام زنان دیگری که به همان میزان می شناختم، عاشق سرپنجه های پیکر تراش شده بود. اما صرف نظر از این موضوع می توانستم به ماتیلده فکر کنم که در آن زمان که هنوز یک دختر بچه بود، اوقات خوشی را با هم سپری کرده بودیم؛ به خصوص تابستان هفت سال پیش از آن، درست یک سال پیش از نامزدی او، در کنار دریاچه ی لمان^{۴۱}، خاطره ای که هرگز به این راحتی آن را فراموش نخواهم کرد.

حتی به نظرم می رسید در آن زمان به رغم موهای جوگندمی ام به گونه ای مغرور بودم، چون وقتی او یک سال بعد با زامودسکی ازدواج کرد، به گونه ای ناامید و به طور کلی متقاعد شدم - یا حتی می توانم بگویم امیدوار شدم - او با آن مرد خوشبخت نشود. حتی تا زمان جشن بازگشت آن ها از ماه عسل در آلتیه اش در خیابان گوس هاوس^{۴۲} او را ندیدم. در آن جا همه ی میهمانان به طرز مضحکی لباس های چینی و ژاپنی پوشیده بودند. او به طرز کاملاً بی تکلف با من سلام و احوالپرسی کرد. از وجودش آرامش و شادی می بارید، اما بعد، وقتی با دیگران صحبت می کرد، نگاه غریبش به من می افتاد و پس از کمی تلاش معنای آن را به روشنی درک کردم: «دوست عزیز دوران کودکی، فکر می کنی اون به خاطر پول با من ازدواج کرده؟... فکر می کنی منو دوست نداره؟... فکر می کنی من خوشبخت نیستم؟... اما اشتباه می کنی... شما قطعاً اشتباه می کنی... ببین چقدر حالم خوبه... ببین چشم چطور می درخشن!»

پس از آن هم چند بار دیگر او را دیدم، اما خیلی کوتاه. یک بار در یک سفر هم‌مسیر شدیم. با او و همسرش در یک رستوران قطار غذا خوردم و شوهرش همه‌جور جوک تعریف می‌کرد که مرا چندان سرگرم نمی‌کرد. یک بار هم در تئاتر با او صحبت کردم. با مادرش آمده بود که اصولاً هنوز از او زیباتر است... معلوم نبود آقای زامودسکی آن وقت کجا بود. زمستان گذشته هم در خیابان پراتر^{۴۳} او را دیدم. روز سردی بود و هوا صاف بود. او با دختر کوچکش زیر درختان عریان شاه‌بلوط روی برف‌ها راه می‌رفتند. کالسکه آهسته به دنبال آن‌ها می‌رفت. من آن طرف خیابان بودم و به طرف دیگر نرفتم. به احتمال قوی در درون خود با مسائل دیگر درگیر بودم. همچنین به ماتیلده هم دیگر چندان علاقه نداشتم. به این ترتیب اگر می‌همانی آخر وارتن‌هایمر برگزار نمی‌شد، شاید اصلاً دیگر به او و مرگ ناگهانی‌اش فکر نمی‌کردم.

آن شب را به طرز عجیبی به خاطر می‌آورم. روشنی دردناک آن به روشنی خاطره‌ی آن روزهای کودکی در کنار دریاچه‌ی لمان می‌ماند. هوا تقریباً گرفته بود که از خانه بیرون آمدم. می‌همانان در بلوارها قدم می‌زدند. با میزبان و چند تن از آشنایان سلام و احوالپرسی کردم. از جایی صدای موزیک یک دسته ارکستر کوچک به گوش می‌رسید که در یک حصار کوچک پوشیده شده بود. به زودی به مرداب کوچکی رسیدم؛ نیم‌دایره‌ای که در میان درختان بلند احاطه شده بود. در میان آن، روی یک پایه‌ی مجسمه‌ی تیره، رقصنده‌ی یونانی پدیدار شد. انگار روی آب معلق بود. شعله‌ی چراغ‌های برقی خانه نوری تأثیربرانگیز به او بخشیده بود. هیاهویی را به یاد می‌آورم که سال قبل در دوراهی، او را عصی کرده بود. باید اعتراف کنم با این که از زامودسکی به شدت بیزارم، حالت عصی زن به نوعی بر من تأثیر می‌گذاشت و با این که به گونه‌ای غریب احساس می‌کنم آن مرد، آن کسی نیست که گاهی موفق می‌شود آن اشیای زیبا را بیافریند، بلکه چیز دیگری هم در او

هست؛ چیزی غیرقابل فهم، فروزان و به نظرم شیطانی که وقتی او حالت جوان و دوست‌داشتنی خود را از دست می‌دهد، مشخصاً محو می‌شود. فکر می‌کنم هنرمندانی از این دست نیز وجود دارند و این حالت، از دیرباز با نوعی خشنودی مسلم، مرا ارضا می‌کند.

نزدیک آبگیر، ماتیلده را دیدم. در کنار مرد جوانی راه می‌رفت که به نظر می‌رسید عضویک باشگاه دانشجویی است و خود را از اقوام صاحبخانه معرفی کرد. سه نفری در باغچه قدم می‌زدیم و گفتگوی دلپذیری بین ما ردوبدل می‌شد. حالا چراغ‌های تمامی بخش‌های باغ روشن شده بود. خانم خانه به همراه زامودسکی به طرف ما آمد. همگی لحظه‌ای ایستادیم و خود من در کمال تعجب چند کلمه در ستایش شایستگی‌های رقصنده‌ی یونانی تحویل پیکرتراش دادم. ابتدا تقصیری نداشتم. در آن هوای دلپذیر نوعی حال و هوای شاد و ملایم حاکم بود، درست شبیه به حالتی که گاه غروب روزهای بهاری به انسان دست می‌دهد: کسانی که با هم نسبتی نیز ندارند، صمیمانه با یکدیگر سلام و احوالپرسی می‌کنند و کسانی که صمیمیت بین آن‌ها وجود دارد، به دنبال راهی برای جاری کردن قلبشان هستند. مثلاً لحظه‌ای بعد وقتی روی یک نیمکت نشستیم و سیگاری روشن کردم، مردی به طرفم آمد که او را چندان نمی‌شناختم. او ناگهان شروع به حرف زدن از کسانی کرد که مانند میزبان ما از ثروت خود به گونه‌ای اعیانی بهره می‌برند. در مورد این که آقای وارتن‌هایمر را «یک فخر فروش ساده‌لوح» می‌پنداشت نیز کاملاً با او موافق بودم. پس بی‌هیچ دلیلی شروع به صحبت از نظرم درباره‌ی مجسمه‌سازی مدرن کردم که اصولاً چندان از آن سر در نمی‌آوردم. از نظراتی صحبت می‌کردم که بی‌شک برای او کوچک‌ترین جذابیتی نداشت، اما تأثیر این حال و هوای غروب و سوسه‌انگیز بهاری مرا به این کار ترغیب می‌کرد. سپس چشمم به خواهرزاده‌ی صاحبخانه افتاد که به نظرش میهمانی حالتی به شدت رمانتیک به خود گرفته بود، به خصوص این که بازتاب نور از میان برگ‌های درختان به سمت

ما می‌تایید و صدای موزیک تا فاصله‌ای دور طنین انداخته بود. در همان لحظه ما درست نزدیک گروه ارکستر ایستاده بودیم. با وجود این ملاحظات، نظرش چندان بی‌مورد نبود، به این ترتیب من هم در میان حال و هوای پرهمهمه‌ی جمع قرار داشتم.

سر شام، آن‌هایی که روی تراس وسیع در قسمت دیگر سالن مجاور ایستاده بودند، تا جایی که مکان اجازه می‌داد، دور میز کوچک جمع شدند. سه درب شیشه‌ای بزرگ کاملاً باز بود. من با یکی از خواهرزاده‌های صاحبخانه سر میزی در هوای آزاد نشستم. ماتیلده به همراه خویشاوند صاحبخانه طرف دیگر نشسته بودند. مردی که عضو باشگاه دانشجویی به نظر می‌رسید، کارمند بانک و افسر ذخیره بود. در برابر ما، داخل سالن، خانم صاحبخانه بین همسر خود و خانم زیبای دیگری نشسته بود که او را نمی‌شناختم. آقای صاحبخانه به شوخی دست همسرش را جسورانه بوسید. زن چشمکی تحویل او داد و تبسمی کرد. بی‌هیچ منظوری دقیق‌تر به مرد نگاه کردم. با چشمان درخشان آبی و ریش‌های پرفسوری بلند و سیاه که گاهی در میان دو انگشت دست چپش آن را روی چانه‌اش مرتب می‌کرد، واقعا زیبا بود. فکر می‌کنم در تمام زندگی‌ام چنین مردی ندیده‌ام که از لحاظ کلام، نگاه و حرکات مانند آن مرد در آن شب بهاری گل مجلس شده بود. ابتدا به نظر می‌رسید سایرین را تحمل می‌کند، اما به سرعت متوجه رفتارش شدم. متوجه پچ‌پچ کردنش با میهمان‌های دیگر، نگاه‌های پیروزمندانه‌ی تحمل‌ناپذیرش و به خصوص خلق خوش هم‌صحبت‌هایش که از تأثیر گرم و پنهانی گفتگوی بی‌ریای او پیدا می‌شد. قاعدتا ماتیلده نیز می‌بایست به خوبی من متوجه همه‌ی این نکات می‌بود، اما او به ظاهر کاملاً آرام، تنها با کنار دستی خود تند و تند صحبت می‌کرد. پس از آن چند کلامی نیز با من صحبت کرد، از وضعیت مسائل مختلف زندگی غیر خصوصی‌ام پرسید و بعد به تعریف از سفر سال گذشته‌اش به آتن پرداخت. سپس از دخترکش گفت که آن روز به گونه‌ای ستودنی

می‌توانست ترانه‌هایی از شعر من بخواند، از پدر و مادرش گفت که حالا در روزهای پیری‌شان، خانه‌ای کوچک در هیت‌زینگ^{۴۴} خریده بودند، از تندیس‌های قدیمی کلیسایی که سال گذشته خود او در زالتزبورگ^{۴۵} آن‌ها را خلق کرده بود و از صدها مطلب دیگر. اما در پس این گفتگوی کم‌مایه، مطلب دیگری بین ما ردوبدل می‌شد؛ جنگی سرسخت و خاموش. زن می‌کوشید از طریق آرامش خود، مرا از حرارت خوشبختی‌اش متقاعد کند و من در برابر باور به آن مقاومت می‌کردم.

دوباره به یاد آن شب در آلتیه زامودسکی افتادم که همه لباس‌های چینی و ژاپنی پوشیده بودند. در آن جا نیز او به همین منظور خود را به تکاپو انداخته بود. این بار کاملاً حس می‌کرد در برابر تردید کاری از او ساخته نیست و باید مطلبی کاملاً خاص از خود در بیاورد تا خود را سرگرم کند. پس از آن به فکرش رسید خودش توجه مرا به رفتار و سبکی دو زن که در این لحظه با همسرش حرف می‌زدند، جلب کند و بدین ترتیب با آنان شروع به حرف زدن از خوشبختی همسرش کرد؛ گویی خود او هم بی آن که از خود پریشانی یا بی‌اعتمادی نشان دهد می‌توانست به این حرف‌ها نیز به اندازه‌ی زیبایی و ذکاوت همسرش دل خوش کند. اما هرچه بیش‌تر تلاش می‌کرد آرام جلوه کند، خطوط عمیق‌تری بر پیشانی‌اش نقش می‌بست و وقتی برای همراهی کردن با زامودسکی لیوانش را سرکشید، دستش می‌لرزید. خواست این موضوع را پنهان کند، جلوی آن را بگیرد، اما در نتیجه‌ی آن نه تنها دستش، که بازو و تمام پیکرش چند ثانیه‌ای به چنان خشکی‌ای دچار شد که ترس تقریباً مرا در خود گرفت. دوباره بر خود مسلط شد. نگاه زیرچشمی سریعی به من انداخت و به روشنی گفت در این فکر است که بازی را یکسره کند و ناگهان گویی در میان آخرین تلاش‌های تردیدآمیزش ادامه داد: «شرط می‌بندم فکر می‌کنین به اون حسودی می‌کنم.» و پیش از آن که بتوانم جوابی بدهم اضافه

کرد: «خوب خیلی‌ها این‌طوری فکر می‌کنن... خود گرگور^{۴۶} هم اولش این‌طور فکر می‌کرد.»

بعد نگاهی به او انداخت و گفت: «وقتی آدم چنین شوهر زیبا و مشهوری داره... و همه می‌گن خودش خیلی زیبا نیست... خب، نیازی نیست به من جواب بدین... می‌دونم از وقتی دخترمون به دنیا اومده یک کم زیباتر شدم.»

احتمالاً حق داشت، اما مطمئنم خصوصیات اشرافی‌اش برای شوهرش هرگز معنای خاصی نداشت و تا آن‌جا که به اندامش مربوط می‌شد، لاغری دخترانه‌اش تنها جذابیت خود را در چشمان او از دست داده بود. اما طبیعی بود که من با واژه‌های مبالغه‌آمیز او را تأیید می‌کردم. راضی و خوشحال به نظر می‌رسید و با شهامتی فزاینده ادامه داد: «من واقعا کوچک‌ترین استعدادی برای حسادت‌ورزی ندارم. اول خودم هم نمی‌دونستم. کم‌کم به این نتیجه رسیدم؛ به خصوص چند سال پیش در پاریس این رو فهمیدم... حتما می‌دونین ما به اون‌جا سفری داشتیم. نه؟»

به یاد می‌آوردم.

- «گرگور اون‌جا نیم‌تنه‌ی پرنس لائیر^{۴۷} و وزیران اون شوکه^{۴۸} و چند نفر دیگه رو درست کرد. حسابی خوش گذروندیم، البته هنوز هردومون جوونیم... منظورم اینه که بین اشراف وقتی از منزل بیرون می‌رفتیم، مثل نامزدها رفتار می‌کردیم... چند بار در منزل سفیر اتریش، خانواده‌ی لائیر و چند نفر دیگه مهمون بودیم، اما روی هم رفته خودمون مثل آدم‌های عادی زندگی می‌کردیم. حتی در مون‌مارتر^{۴۹} توی یه خونه‌ی محقر اقامت کردیم که آتلیه‌ی گرگور هم همون‌جا بود. به شما

اطمینان می‌دم بین هنرمندان جوون که باهاشون معاشرت داشتیم، حتی بعضی‌ها خبر نداشتن که ما ازدواج کرده بودیم. من همه‌جا با اون پرسه می‌زدم. شب‌ها اغلب به کافه‌ی آتیه^{۵۰} می‌رفتیم و با لئاندر، کارابن^{۵۱} و خیلی‌های دیگه دور هم جمع می‌شدیم. گاهی حتی همه‌جور زنی در جمع ما یافت می‌شد که دروین نمی‌خوام باهاشون رفت و آمد داشته باشیم... اگرچه بالاخره...»

زن نگاه نفرت‌انگیزی به طرف دیگه که خانم وارتن‌هایمر نشسته بود، انداخت و دوباره به سرعت ادامه داد: «بعضی‌هاشون خیلی خوشگل بودن، چند بار حتی آخرین معشوقه‌ی هانری شابران^{۵۲} هم با ما بود. اون بعد از مرگ هنری پاک عزادار شد و هر هفته با یکی بود. البته در اون زمان تمام اونا هم می‌بایست سیاه می‌پوشیدن. خودش اینو می‌خواست... آدم با این چشمای کوچیک چه چیزایی رو که نمی‌بینه!... می‌تونین فکر کنین اون‌جا هم مثل هر جای دیگه، زن‌ها دنبال شوهرم می‌افتادن. خنده‌دار بود... اما چون اغلب با اون بودم، جرأت نمی‌کردن مستقیم بهش نزدیک بشن. اما کم‌تر از همیشه این فکر وجود داشت که من معشوقه‌ی اون بودم... آخ اگه می‌دونستن من همسرش بودم!... به همین خاطریه باریه فکر عجیب به سرم زد که اگر بشنوین قطعا باورتون نمی‌شه. راستش رو بخواین، خودم هم از شجاعت‌م تعجب می‌کنم.»

بعد نگاهی به دور و برش انداخت و صدایش را پایین آورد: «ممکنه حتی این کارم با موضوع ارتباط داشته باشه، خوب می‌شه این‌طور هم فکر کرد. چند هفته پیش فهمیدم باردارم. به شدت خوشحال شدم. اولش نه تنها شاد که حتی به طور تحسین‌آمیزی پر جنب‌وجوش‌تر از همیشه شده بودم... فکرشو بکنین... یه شب یه

دست لباس شیک مردونه پوشیدم و با گرگوری برای گردش از خونه بیرون رفتم. البته اولش بهش گفتم اصلاً مجبور نیست این کارو انجام بده، خب در این صورت تمام ماجرا بی فایده بود. خودم رو شکل آدم‌های مشهور درآوردم. اگر شما هم بودین منو نمی شناختین... هیچ کس نمی شناخت. یکی از دوستای گرگور - اسمش لئوناس آلبرت^{۵۳} بود - یه نقاش جوون قوزی، اون شب دنبال ما اومد. شب خیلی زیبایی بود. ماه می... تقریباً گرم بود... من هم کله‌م داغ بود. بعضی‌ها براشون معنی نداره... فکرشو بکنین... روپوشم رو - که یه روپوش زرد خیلی شیک بود - راحت درآوردم و روی دستم انداختم... درست مثل مردها... هوا تقریباً تاریک شده بود... تو یه رستوران کوچیک در بلوار خارجی شهر شام خوردیم و بعد به اپرا رفتیم. اون وقت‌ها لوگی و مونتوایا^{۵۴} «به این خاطر می میری» رو می خوندن... فکر می کنم جدیداً اونو در تئاتروین شنیدین نه؟»

ماتیلده به این جا که رسید، نگاه سریعی به همسرش انداخت که متوجه او نبود. به نظر می رسید مدت‌هاست که زن از او جدا شده. سپس با شدت و حدت بیش‌تری ادامه داد: «در اپرا، یه خانم خیلی خوش لباس نزدیک ما نشسته بود. برای گرگور عشوه اومد. اما به نوعی... بهتون اطمینان می دم ممکن نبود بتونین بی ادبانه‌تر از این رو تصور کنین... هرگز متوجه نشدم چرا شوهرش درجا خفه‌ش نکرد. اگر من بودم حتما این کار رو می کردم. فکر می کنم یه دوشس بود... نه، نخندین... اون بی شک یه زن از طبقه‌ی اشراف بود، البته رفتارش این رو نشون نمی داد. می شد اینو ارزیابی کرد... و من درواقع می خواستم گرگور این رو قبول کنه. دوست داشتم ببینم آدم چطور سبکسری رو شروع می کنه... دلم می خواست گرگور یواشکی نامه‌ای، چیزی بهش رد کنه، یا یه همچین چیزایی؛ همون کاری که قبل از ازدواجمون حتما در چنین مواردی انجام می داده... آره، با این که این کار براش بی خطر نبود خواستم انجامش بده. روشن بود که کنجکاوی

بی‌رحمانه‌ای نسبت به زن در ما دویده بود... اما شکر خدا، گرگور حوصله نداشت. حتی به سرعت بلند شدیم و بیرون رفتیم. توی هوای زیبای شب ماه می لئونس هنوز با ما بود. وانگهی اون شب از جسارت من لذت برد و برخلاف عادتش به خوش خدمتی پرداخت. اون یه آدم خجالتی هم بود - به خاطر ظاهرش بود - بهش گفتم: "آدم حتما باید یه کت زرد مردونه بپوشه تا یه کم بهش احترام بذارین؟" اون شب سه ساعتی با لذت به گردش پرداختیم. حالا ماجرای جالب‌تری اتفاق افتاد: سه تایی به مولن‌روژ^{۵۵} رفتیم. برنامه‌ریزی کرده بودیم. تازه آخر سر باید چنین اتفاقی می‌افتاد، تا حالا همه چیز خیلی ساده سپری شده بود... فقط من... فکرشو بکنین، خود من، تو خیابون به طرف این زن رفتم و سر حرف رو باز کردم، اما این مقصدمون نبود.

ساعت یک نیمه شب به مولن روژ رسیدیم. حتما می‌دونین برنامه‌ی اون‌جا چطوریه. البته من اون‌رو پرشورتر تصور می‌کردم... اولش اون‌جا هم خبری نبود و به نظر می‌رسید این شوخی به جایی نمی‌رسه. کمی عصبی شده بودم. گرگور می‌گفت: "تو یه بچه‌ای، اصلاً چی فکر کردی؟... ما وارد می‌شیم و بقیه به پامون می‌افتن؟" اون واژه‌ی "ما" رو از روی احترام به لئونس به کار برده بود. دلیلی نداشت کسی به پای اون بیفته...

اما درست وقتی همگی واقعا تصمیم گرفتیم به منزل برگردیم، قضیه روند دیگه‌ای به خودش گرفت. کسی توجهم رو جلب کرد. توجه من، توجه من رو... کسی که قبلاً چند بار اتفاقاً از جلوی ما رد شده بود... اون زن کاملاً جدی بود و تقریباً متفاوت از اغلب زن‌های حاضر به نظر می‌رسید. لباس‌هاش ابداً جلب توجه نمی‌کرد و سر تا پا سفیدپوش بود، سفید سفید... دیدم چطور به دو سه مردی که می‌خواستند سر صحبت رو باهاش باز کنن جوابی نداد و فقط به راه خودش ادامه داد، حتی بدون این که یکی از اون نگاه‌ها رو لایق جواب بدونه. نگاهش کاملاً آروم، علاقه‌مند و بدون هیچ‌گونه غرضی تنها به صحنه دوخته شده بود... لئونس به خواهش من از چند نفر از آشنایان پرسید آیا تا به حال آن موجود زیبا را جایی دیده‌اند یا نه. یکی از آنان به یاد آورد زمستان سال قبل اون‌رو در یکی از نمایش‌های روز پنج‌شنبه در محل لاتین^{۵۶} دیده بود. بعد لئونس کمی از ما فاصله گرفت و سر حرف رو با اون زن باز کرد. زن به اون جواب داد. لئونس به همراه زن نزدیک‌تر اومد. همگی سر یه میز کوچیک نشستیم و نوشیدنی سفارش دادیم. گرگور ابداً توجهی به اون زن نداشت - انگار اصلاً اون‌جا نبود - و فقط با من صحبت می‌کرد، تنها با من... حالا به نظر می‌رسید این موضوع اون زن رو به طرز خاصی مجذوب کرد. همین‌طور شادتر، خوش‌صحبت‌تر و بی‌تعارف‌تر می‌شد و به همین ترتیب کم‌کم تمام قصه‌ی زندگیش رو برای ما تعریف کرد.

مورد خاصی در اون وجود نداشت، می‌تونست یا شاید می‌بایست داستان زندگی هر کسی باشه. آدم تو هر کتابی به این‌طور داستان‌ها برمی‌خوره، اما وقتی اونو به عنوان یه قصه‌ی واقعی از زبون یه نفر می‌شنوه که کاملاً نزدیکش نشسته، قضیه حالت عجیبی به خودش می‌گیره. هنوز یه جاهایش یادم هست. وقتی پونزده ساله بود، یکی عاشقش می‌شه، بعد مانکن لباس می‌شه و بعد هم سیاهی لشگر یه تئاتر. چه چیزایی که از مدیر اون‌جا برامون نگفت!... اگه خوابم نگرفته بود همون‌جا بلند می‌شدم و ولش می‌کردم... بعد از اون عاشق یه دانشجوی پزشکی شده بود. اون تو یه مؤسسه‌ی کالبدشناسی کار می‌کرد. بعضی وقت‌ها زنه رو بالای سر جسدها می‌برد. زیادی اون‌جا می‌موندن، یک وقت‌هایی هم غیبتشون می‌زد... نه، امکان نداره داستانی رو که برامون تعریف کرد بتونم برای کسی تعریف کنم!... البته معلومه که دکتره هم بعد از یه مدت ولش کرد. به خاطر همین اون دیگه نمی‌خواست زنده بمونه. همین و بس!... بنابراین خودکشی می‌کنه، یعنی سعی می‌کنه خودکشی کنه. بین حرفاش، خودشم خودشو مسخره می‌کرد!... هنوز صداش توی گوشمه... ابداً به وقاحت حرف‌هایی که می‌زد نبود. بعد آستینش رو بالا زد و جای زخم کوچیکی که روی دستش مونده بود، نشون داد. همه با دقت به اون نگاه کردیم. وقتی داستانش تموم شد متوجه شدم گرگور در تمام این مدت چندان به اون و داستانش توجهی نداشته. به داخل سالن نگاه می‌کرد، سیگار می‌کشید و حالا تبسم کمرنگی روی لب‌هایش نشسته بود. اما من طاقت همین تبسم رو هم نداشتم. ضربه‌ای به او زدم و یک نیشگون ازش گرفتم. واقعا گیج شده بودم، به هر حال این عجیب‌ترین موضوع سرگرم‌کننده‌ی تمام زندگیم بود.

هیچ وقت به اندازه‌ی اون شب نخندیدم و دلیل این موضوع رو هم نفهمیدم. هرگز هم احتمال ندادم اون موجود مؤنث در عرض یه ساعت این‌طوری زندگیم رو

تغییر بده. درباره‌ی گرگور هم این‌طور فکر نمی‌کردم... اسمش ^{۵۷}مادلن بود.»

نمی‌دانم آیا خانم ماتیلده به عمد این نام را این‌قدر بلند به زبان آورد یا نه. به هر حال به نظرم می‌رسید همسرش صدای او را شنید، چون نگاهش به سمت ما برگشت. زنش به طرز غریبی نگاهش را از او دزدید، اما نگاه‌های ما با هم تلاقی کرد و لحظه‌ای در همان حال ماند. بی‌تردید صحبت خاصی در آن وجود نداشت. بعد ناگهان مرد به همسرش تبسمی کرد. زن رویش را برگرداند و مرد به حرف زدن با کنار دستی‌اش ادامه داد. زن نیز رویش را به طرف ما برگرداند و ادامه داد: «طبیعتاً دیگه نمی‌تونم همه‌ی چیزهایی رو که مادلن بعد از اون توضیح داد به یاد بیارم. همه‌چیز خیلی آشفته و به هم ریخته‌ست، اما می‌خواهم کاملاً روراست باشم. لحظه‌ای کمی عصبی شده بودم. این همون لحظه‌ای بود که حس می‌کردم مادلن توجه شوهرم رو به خودش جلب کرده. اما همه چی به سرعت تموم شد. به همین خاطر لحظه‌ای بعد دوباره به فکر بچهم افتادم و چون حس می‌کردم من و گرگور به طرز ناگسستنی به هم پیوند خوردیم، هر چیز دیگه‌ای می‌تونست در حکم هیچ حساب بشه. مثلاً یه سایه، مثلاً هیچ یا یه کمدی، مثلاً همون شب. به همین خاطر دوباره همه چی به حالت عادی برگشت.

بعد همه تا گرگومیش توی یه کافه در بلوار نشستیم. البته زنه به خونس برگشت و ما توی کافه درباره‌ی اون حرف زدیم و خندیدیم. گرگور به عنوان شوخی و برای این‌که یه پایان به نوعی سودمند برای اون شب رقم زده باشه - می‌دونین که اون خیلی مغروره - از زن خواسته بود بعداً به آتلیه بیاد تا به عنوان مدل، یه مجسمه از اون بسازه. زن هم گفته بود: "اگر تو واقعاً مجسمه‌ساز باشی من خودمو دار می‌زنم!..."

ماتیلده ساکت شد، اما هرگز ندیده بودم چشمان زنی این قدر از درد بگوید یا آن را پنهان کند. سپس بر خود مسلط شد و به سراغ آخرین مطلبی رفت که می خواست به من بگوید و ادامه داد: «گرگور این طوری می خواست. فردای اون روز می بایست در آتلیه می بودم. حتی به من پیشنهاد کرد وقتی می یاد پشت پرده بمونم. خب، می دونم زن های زیادی وجود دارن که شاید این موضوع رو قبول کنن، اما به نظر من فرقی نمی کنه آدم اینو قبول کنه یا نه... من تصمیم گرفتم قبول کنم. اشتباه کردم؟!...»

و بعد با چشمان گرد و پرسشگر به من نگاه کرد. من تنها به نشانه ی تأیید سر تکان دادم و ادامه داد: «معلومه که مادلن فردای اون روز اومد و... مثل بقیه زن هایی که قبل و بعد از اون روز به آتلیه اومدن... این زن یکی از زیباترین زن هایی بود که دیده بودم... حرفم رو باور کنین... شما امروز کنار آبگیر زیبایی اون رو تحسین کردین...»

- «از رقصنده صحبت می کنین؟»

- «بله، مادلن برای اون به معنای یه مدل بود... و حالا فکرش رو بکنین که من در چنین موردی با یه مورد دیگه بدگمونی به خرج می دادم!... آیا با این کارم، حضورم رو برای خودم و شوهرم به شکنجه تبدیل نمی کردم؟!... خیلی خوشحالم که هیچ استعدادی برای حسادت ندارم.»

کسی در چارچوب باز میانی ایستاد و شوخی خنده داری با آقای وارتن هایمر کرد که تمام میهمانان از ته دل خندیدند، اما من به ماتیلده نگاه می کردم. او هم مثل

من چندان به حرف‌های پیرامون گوش نمی‌داد. به سمت همسرش برگشت و نگاهی به او انداخت که نه‌تنها گویای عشقی زوال‌ناپذیر بود، که به اعتمادی استوار نیز وانمود می‌کرد؛ گویی درواقع والاترین مسئولیت او این بود که لذت حضور را به هیچ عنوان مخدوش نسازد. مرد هم با تبسمی سرسختانه به این نگاه پاسخ داد؛ اگرچه مثل من به خوبی می‌دانست که زن و زندگی او مدت‌ها بود مثل یک حیوان زخم‌خورده بود.

به این ترتیب، من افسانه‌ی حمله قلبی را باور نمی‌کنم. من همان شب ماتیلده را خیلی خوب شناختم. او در تمام مدتی که مرد او را فریب داد و به جنون کشانید، از نخستین تا آخرین لحظه، در برابر همسرش نقش زنی خوشبخت را بازی کرد و به این ترتیب، سرانجام مرگی طبیعی را نیز برای او به روی صحنه برد؛ گویی زندگی را پس زد، چون دیگر توان تحمل آن را نداشت و مرد نیز این آخرین قربانی را پذیرفت، گویی شایسته‌ی آن بود...

پشت نرده‌ها ایستاده‌ام... کرکره‌ها کاملاً بسته است... ویلای کوچک سفید در میان اشعه‌ی غروب خورشید، مانند بنایی سحرآمیز نشسته و تندیس مرمر در میان شاخ و برگ‌های سرخ می‌درخشد... شاید منصفانه نباشد این‌طور ضد زادموسکی موضع‌گیری کنم، هرچه باشد او آن‌قدر ابله است که روحش واقعا از حقیقت خبر ندارد، اما به قدری اندوهگین است که نمی‌تواند به این فکر کند که شاید مرگ، شادی خاصی برای ماتیلده به همراه داشته، نمی‌تواند بداند آخرین نقش بازی‌های آسمانی او مؤثر افتاد.

شاید هم کاملاً در اشتباه باشم... شاید این یک مرگ کاملاً طبیعی بوده... اما نه... نمی‌توانم به خودم حق بدهم از این مرد متنفر باشم؛ از مردی که ماتیلده او را این قدر دوست داشت...

و این شاید تا زمانی دراز، تنها دلخوشی من باقی بماند.

- «الزه!...^{۵۸} دیگه جدا نمی خوای بازی کنی؟»

- «نه پل^{۵۹}، دیگه نمی تونم. خدا حافظ. به امید دیدار سرکار خانم.»

- «لطفاً منو خانم سی سی^{۶۰} صدا کنین... یا اصلاً بهتره بگین سیی^{۶۱}.»

- «پس به امید دیدار خانم سیی.»

- «اما آخه چرا این قدر زود دارین می رین الزه؟... هنوز دو ساعت به شام مونده.»

- «شاید به بازی تون ادامه بدین خانم سیی، من امروز واقعا حوصله ی بازی ندارم.»

- «ایشون رو راحت بذارین خانم محترم، امروز اوقاتشون زیاد خوش نیست... الزه... این از صورتتون کاملاً پیداست. ژاکت قرمزتون هم که بمونه...»

- «امیدوارم ژاکت آبی بیش تر نظرتون رو جلب کنه پل، خدا حافظ.»

خدا حافظی بدی نبود. کاش فکر نکرده باشن بهشون حسودی می کنم. قسم می خورم توی دنیا هیچی برایم بی اهمیت تر از این نیست که پسر خاله پل و سی سی مور به هم علاقه دارن. بهتره برگردم و براشون دست تکون بدم و تبسم کنم. حالا خوش خلق به نظر می رسم، نه؟!... آه خدایا هنوز دارن تنیس بازی می کنن. جدا من از سی سی مور بهتر بازی می کنم ها!... پل هم که آش دهن سوزی نیست، فقط خوش تیپه. با اون یقه ی باز و صورت بدجنس بچه گونه ش!... کاش این قدر اطوار

نمی‌ریخت. خاله! ما^{۶۲} لازم نیست بررسی...

عجب عصر قشنگی!... هوای امروز جون می‌داد برای تور کلبه‌های رزتا^{۶۳}. وای که کوه‌های سیمونه^{۶۴} با چه شکوهی سر به آسمون برده!... در این صورت ساعت پنج صبح راه می‌افتادم. اولش مثل همیشه برام مصیبت بود، اما بعد همه چی درست می‌شد. هیچی لذت‌بخش‌تر از گردش صبحگاهی نیست. مردک آمریکایی به چشم رزتا به نظر بوکسور می‌رسید. شاید تو همون بوکس‌یه چشمشو ناکار کرده بود. حتماً یه سفر به آمریکا می‌رم. چقدر دوست دارم همون جا ازدواج کنم، اما نه با یه آمریکایی... شاید هم با یه آمریکایی ازدواج کنم و به اروپا برگردم. یه ویلا لب ریویه‌را^{۶۵} با پله‌های مرمری به دل دریا. پابره‌نه روی پله‌ها دراز می‌کشم، چند وقته به منتون^{۶۶} نرفتیم؟ هفت هشت سالی می‌شه. اون موقع سیزده چهارده سالم بود. آره، وای اون وقت‌ها رابطه‌ی بهتری هم داشتیم، اصلاً معنی نداشت بازی رو عقب بندازیم. حالا هم به هر حال برگشته بودیم.

ساعت چهار که به تنیس رفتم هنوز نامه‌ی سفارشی تلگرافی که مامان خبر داده، نرسیده بود. کسی چه می‌دونه؟... شاید حالا رسیده باشه. کاش می‌تونستم یه دست دیگه هم بازی کنم. چرا این دو نفر به من سلام می‌کنن؟... من که اصلاً اونا رو نمی‌شناسم. از دیروز اونا تو هتل اقامت دارن، سر غذا سمت چپ کنار پنجره می‌شینن؛ جایی که قبلاً اون هلندی‌ها می‌نشستن. من با بدخلقی تشکر کردم؟... یا حتی مغرورانه؟ این یکی رو که اصلاً نیستم. فرد^{۶۷} تو راه برگشت از نمایش شکسپیر، کوریولان^{۶۸} چی می‌گفت؟... خجسته؟... نه، مطمئن!... گفت شما از خودتون مطمئنن الزه. کلمه‌ی قشنگیه. اون همیشه کلمه‌های قشنگی رو پیدا

می‌کنه. چرا من این قدر آهسته راه می‌رم؟... مگه از نامه‌ی مامان می‌ترسم؟... خوب، به هر حال موضوع خوشحال‌کننده‌ای توش نیست.

سفارش!... شاید دوباره باید برگردم. وای، اینم شد زندگی؟... البته غیر از ژاکت ابریشمی و جوراب‌های شیشه‌ای - اونم سه جفت! - بستگان بیچاره‌ای خاله پولداره دعوتشون کرده! حتماً از این بابت پشیمون می‌شه. جان عزیز! باید بهت امضا بدم که تو رویاهام هم به پل فکر نمی‌کنم؟... اوه، به هیچ کس فکر نمی‌کنم. من عاشق نیستم. عاشق هیچ کس. هرگز هم نبودم. حتی آلبرت^{۶۹} رو هم دوست نداشتم. عصبیه!... چون که من احساساتی‌ام، اما خدا رو شکر از خود مطمئن و بد اخلاق هم هستم. شاید تنها زمانی که واقعا عاشق شدم، سیزده سالم بود، عاشق فان دیک^{۷۰} یا بیش‌تر از اون عاشق آبه دگریو^{۷۱} و خانواده‌ی رنار^{۷۲}. در شونزده سالگی هم عاشق وورترزه^{۷۳}... وای نه!... اون هیچی نبود. برای چی فکر می‌کنم؟ من که اصلاً خاطراتم رو نمی‌نویسم. لااقل مثل برتا^{۷۴} یه دفتر خاطرات هم ندارم، از فرد دیگه خوشم نمی‌یاد، شاید اگه خوش لباس‌تر بود...

من یه فخر فروش درست و حسابی‌ام. بابا هم نظرش همینه، منو مسخره می‌کنه. آخ، بایای عزیز، تو منو خیلی ناراحت می‌کنی... آیا بابا تا حالا به مامان دروغ گفته؟... حتماً، خیلی بیش‌تر از یه بار. مامان خیلی ساده‌ست. از من که خبر نداره، دیگران هم همین‌طور. فرد چطور؟... فقط یه خبر.

چه عصر دل‌انگیزی!... هتل چه شاهانه به نظر می‌رسه. آدم می‌تونه حس کنه این آدم‌های پر سروصدا رو که اوضاع بر وفق مرادشونه و غصه‌ای ندارن... یکی شون من!... هاها!... حیف... کاش منم تو یکی از خانواده‌های بی‌درد به دنیا می‌اومدم. اون وقت زندگی می‌تونست خیلی قشنگ باشه. بالای کوه‌های سیمونه، نور سرخ

پهن شده. اگر پل بود می گفت: «سرخی آله.» اما خیلی وقته که دیگه از سرخی آلپ خبری نیست. برای گریه کردن قشنگه. وای اصلاً چرا دوباره باید به شهر برگردم!

- «عصربخیر دوشیزه الزه!»

- «عصربخیر.»

- «از تنیس برمی گردین؟»

اون که داره می بینه. چرا می پرسه؟

- «بله سرکار خانم. تقریباً سه ساعتی بازی می کردیم. شما هم که گویا دوباره برای قدم زدن رفته بودین.»

- «بله، هنوز عادت پیاده روی عصرهنگام رو دارم. یه دوری توی چمنزارها می زنم. خیلی دلپذیره. توی روز هوا زیادی آفتابیه.»

- «بله، چمنزارهای این جا واقعا باشکوهن، مخصوصاً زیر نور مهتاب از پشت پنجره ی اتاق من.»

- «عصربخیر دوشیزه الزه.»

- «عصربخیر آقای فون دورسدی.»^{۷۵}

- «از تنیس برمی گردین دوشیزه الزه؟»

- «چرا این قدر تند نگاه می کنین آقای فون دورس دی؟»

- «شوخی نمی کنم، الزه.»

چرا نمی گه دوشیزه الزه؟ اصلاً جوابشو نمی دم.

- «تمام بعد از ظهر رو بازی کردیم، متأسفانه فقط سه نفر بودیم. من، پل و خانم مور.»

- «من که قبلاً یه تنیس باز دوآتشه بودم.»

- «حالا نیستین؟!»

- «حالا برای این کار زیادی پیرم.»

- «آخ، پیر. در مارین لیست^{۷۶} یه تنیس باز سوئدی شصت و پنج ساله زندگی می کرد که هر روز از ساعت شش تا هشت بازی می کرد. اون سال قبل حتی تو یه دوره

مسابقات قهرمانی هم شرکت کرد.»

- «خوب، خدا رو شکر هنوز شصت و پنج سالم که نیست. اما متأسفانه سوئدی هم نیستم!»

- «چرا متأسفانه؟»

حتماً شوخیش گرفته، بهترین کار اینه که من مؤدبانه خدا حافظی کنم و برم.

- «عرض احترام خانم محترم.»

- «خدا حافظ آقای فون دورس دی.»

اوه چه تعظیم بلندبالایی، چه جوری نگاه می‌کنه!... مردک ابله!... مگه با حرف زدن از پیرمرد سوئدی ۶۵ ساله ناراحتش کردم؟... عیبی نداره. خانم ویناور^{۷۷} هم باید زن بدبختی باشه. قطعاً نزدیک پنجاه سال رو داره. با اون زیرچشم‌های ورم‌کرده‌ش حتما حسابی گریه کرده. وای چه وحشتناکه که آدم این قدر پیر باشه!... آقای فون دورس دی می‌تونه باهاش هم کلام بشه، داره با اون قدم می‌زنه. هنوز با اون ریش پروفیسوری جوگندمی می‌شه تپیش رو تحمل کرد. اما دوست داشتنی نیست... تصنعی اطوار می‌ریزه... آخه آقای فون دورس دی، این خیاط قبلی تون چه خاصیتی براتون داشته؟... دورس دی!... حتماً قبلاً اسمش یه چیز دیگه بوده! خدمتکار ریزه‌میزه و بامزه‌ی سی‌سی با خانمش داره می‌یاد:

- «سلام فریتزی!^{۷۸}»

- «عصر بخیر مادموازل، حالتون خوبه؟»

- «مرسی مادموازل. شما خویین؟»

- «درست می‌بینم فریتزی؟... تو یه چوبدست کوهنوردی دستت گرفتی؟... می‌خوای آخرش این سیمونه رو فتح کنی؟»

- «آخ نه، اجازه ندارم اون قدرها بالا برم.»

- «سال دیگه بهت اجازه می دن فریتزی. به امید دیدار مادموازل!»

- «عصر بخیر مادموازل!»

دختر خیلی باشخصتیه، اصلاً چرا خدمتکار؟... اونم پیش سی سی؟... سرنوشت تلخیه. وای خدایا یعنی چی می خواد به سر من بیاد؟... نه من به هر حال یه راه بهتری پیدا می کنم. راه بهتر؟...

چه بعدازظهر دلپذیری!... دکتر والدبرگ^{۷۹} دیروز می گفت این هوا آدم رو مست می کنه. پریروزم یه نفر دیگه همینو گفت. توی این هوای دل انگیز چرا مردم خودشون رو توی سالن پست حبس کردن؟... غیرقابل درکه!... شایدم همشون منتظر یه نامه ی سفارشی هستن. نگهبان منو دید. اگه یه نامه ی سفارشی برایم رسیده بود حتماً فوراً اونو برام می آورد. پس چیزی نرسیده. خدا رو شکر. پس تا موقع شام یه کم دراز می کشم. چرا سی سی می گه «شام»؟ چه لهجه ی ابلهانه ای! سی سی و پل به هم می یان. کاش نامه رسیده بود. بالاخره که تا موقع «شام» می یاد و اگر نیاد، من شب ناآرومی رو پشت سر می ذارم. دیشب هم خیلی بد خوابیدم. البته روزام هم دست کمی از شبام نداره، بس که پاهام تیر می کشه. امروز سوم سپتامبره. پس احتمالاً نامه، ششم می رسه. امروز ورونا^{۸۰} می خورم. بهش عادت نمی کنم. نه، فرد عزیز، لزومی نداره نگران باشی. تو خیالم همیشه «تو» خطابش می کنم. آدم باید همه چی رو امتحان کنه، حتی کوفت رو!... برای این کار لازمه آدم خاکشیرمزاج باشه. آخ که چه آدمای ابلهی پیدا می شن، اینم شد طرز تفکر؟!

- «دوشیزه، بفرمایین یه نامه دارین.»

صدای نگهبانه. پس رسیده!... کاملاً خونسرد برمی گردم. شاید یه نامه از کارولین یا برتا یا فرد یا میس جکسن^{۸۱} باشه.

- «خیلی ممنون، از مامانه، سفارشیه. چرا همون موقع نگفت یه نامه سفارشیه؟!... تو خونه بازش می کنم و حالا بی خیالش!... مارشزا^{۸۲} داره می یاد. با لباس نیمه تیره چقدر جوون به نظر می رسه. حتماً چهل و پنج سال رو داره. یعنی من تو چهل و پنج سالگی کجا هستم؟!... شاید اصلاً مرده باشم. امیدوارم. مثل همیشه با صورت مهربونش به من تبسم می کنه. از کنارش رد می شم و کمی سرم را خم می کنم؛ طوری که به نظر نرسه تبسم به مارتسزا برام باعث افتخاره.

- «بوناسرا!^{۸۳}»

به هم عصربخیر گفت، حالا باید لااقل یه نیمه تعظیمی بکنم. فکر کنم این زیادی بود. آخه اون خیلی از من بزرگ تره. چه رفتار شاهانه ای داره. طلاق گرفته؟!... رفتار منم قشنگه. اما می دونم. یه فرصت هایی هست. یه ایتالیایی ممکنه برام خطر ساز بشه. حیف که این موهای سیاه زیبا با مغز ایتالیایی دور شد. پل می گفت شبیه یه پدر سوخته. آخ خدایا، عوضش من، هیچ مخالفتی با پدر سوختگی ندارم. خوب!... رسیدم. شماره ی ۷۷. درواقع یه شماره ی خوش یمن. اتاق قشنگیه، از چوب کاجه، تخت بچه گونه هم اون جاست. حالا تازه آسمون، سرخی آلپ رو به خودش گرفته. اما جلوی پل این رو منکر می شم. خودمونیم، پل هم خجالتیه!... یه پزشک، یه پزشک زنان!... شاید اصلاً به همین خاطر خجالتیه. شاید گاهی اوقات به خودش اجازه بده بی پروا صحبت کنه، اما حتماً بعدش پشیمون می شه. درواقع هنوز کسی جرأت نکرده با من بی پروا صحبت کنه. البته چرا، سه سال پیش وقتی کنار دریای ورتزه قدم می زدیم، اما اون واقعا گستاخانه بود؟!... نه. یک کم

بی ادبانه بود. آپول فون بلودره^{۸۴}، اون وقتاً اصلاً درکش نمی کردم. خوب معلومه فقط شونزده سالم بود. آه چمنزار باشکوه من!... کاش آدم می تونست اونو با خودش به وین ببره.

چه مه لطیفی!... پاییز اومده؟... خوب آره دیگه، سوم سپتامبر اونم توی این کوهستان بلند. خوب دوشیزه الزه!... نمی خواین درباره ی خوندن نامه، تصمیمی بگیرین؟... خوب قدر مسلم این که نامه اصلاً به بابا مربوط نمی شه. یعنی ممکنه حرفی از برادرم توش باشه؟... شاید با یکی از کشته مرده هاش نامزده کرده باشه... بایه خواننده ی کریا یه اشراف زاده... وای نه... زرنگ تر از این حرف هاست. درواقع چیز زیادی از اون نمی دونم. وقتی شونزده ساله بودم، اون بیست و یه ساله بود. با هم دوستای خوبی بودیم. از یه شارلوت^{۸۵} نامی خیلی برام گفت، اما یه دفعه بعدش همه چی تموم شد. این زنک باید یه بلایی سرش آورده باشه. بعد از اون دیگه هیچی ارزش نگفت. خوب اینم از نامه. اصلاً نفهمیدم چه جووری بازش کردم. حالا لبه ی پنجره می شینم و می خونمش. باید مواظب باشم پرت نشم، وگرنه خبرم این جووری پخش می شه: همون طور که از سن مارتینو^{۸۶} به ما خبر رسیده، در هتل فراتاز^{۸۷} حادثه ی تأسف باری به وقوع پیوسته. دوشیزه الزه تی. دختر نوزده ساله ی بسیار زیبا، دختر وکیل معروف... معلومه که این نامه به این معنا خواهد بود که من خودکشی کردم، حالا یا از شدت بدبختی یا از بس انتظار کشیدم. یه عشق نافرجام. وای نه...

- «فرزند عزیزم.»

بهتره اول آخرشو بخونم:

- «پس فرزند عزیزم و خوبم از ما دلگیر نباش. هزار بار...»

به خاطر خدا، پس هنوز خودکشی نکردن!... نه. در این صورت تلگراف از رودی^{۸۸} می‌رسید.

- «فرزند عزیزم، باور کن نمی‌دونی چقدر ناراحت‌م از این که هفته‌ی تعطیلی قشنگ رو با چنین خبر ناگواری خراب می‌کنم.»

طوری حرف می‌زنن انگار نه انگار متأسفانه همیشه تعطیلم!... مامان نوشتار و حشتناکی داره:

- «اما بعد از این که خوب فکر کردم، واقعا راه دیگه‌ای نداشتم. پس مختصر و مفید بگم اوضاع بابات وخیم شده، نه می‌دونم چکار کنم، نه کاری از دستم برمی‌آد.»

چرا این قدر مقدمه‌چینی می‌کنه؟... موضوع مبلغ نسبتاً خنده‌داری پوله - سی هزار گولدن - ^{۸۹} خنده‌داره، نه؟!

- «باید تا سه روز دیگه تهیه بشه، وگرنه همه چی از دست رفته‌ست.»

خدایا این یعنی چی؟

- «دختر عزیزم فکرشو بکن، بارون هونینگ.»

چی؟ نماینده‌ی مدعی‌العموم؟

- «امروز صبح زود بابات رو توی دفترش پذیرفته. می‌دونی که بارون چقدر برای بابا ارزش قائله و دوستش داره. یک سال و نیم پیش هم وقتی اوضاع به یک مو

بند بود، او شخصاً دخالت کرد و با قول شرف او در آخرین لحظه همه چی مرتب شد. اما این بار هیچ کاری نمی‌شه کرد. اگه پول حاضر نشه گذشته از این که به خاک سیاه می‌شینیم، فاجعه‌ای رخ می‌ده که تا به حال رخ نداده. فکرشو بکن یه وکیل مشهور که - نه - حتی نمی‌تونم بنویسم، مدام جلوی اشک‌هام رو می‌گیرم. همون طور که می‌دونی عزیزم و می‌تونی بفهمی، ما قبلاً هم چند بار در چنین وضعیتی قرار گرفتیم و فامیل بهمون کمک کردن و نجاتمون دادن. حتی آخرین بار، موضوع صد و بیست هزار تا بود، اما بابا قسم خورد دیگه هرگز سراغ فامیل، به خصوص دایی برنارد نره.»

خوب، بعدش؟... منظور؟... چه کاری از من ساخته است؟

- «تنها کسی که احتمالاً می‌شه بهش فکر کرد دایی ویکتوره که بدبختانه به سفر به قطب شمال و یا اسکاتلند رفته.»

بهتر!... مردک نفرت‌انگیز!...

- «و کاملاً از دسترس دوره. لااقل الآن. به همکاران دیگه به خصوص دکترش، که بارها بابات رو نجات داده، دیگه نمی‌شه فکر کرد. منظورم از وقتی که ازدواج کرده.»

خدایا به کجا رسیدیم، خوب پس چی؟... از من چی می‌خواین؟...

- «این نامه‌ی توئه عزیزم، زمانی به دستت می‌رسه که تو همون طور که گفتی به همراه دورس‌دی و دیگران در هتل فراتانزا اقامت داری. این تنها هشدار سرنوشت به نظرمون رسید. خودت می‌دونی دورس‌دی قبلاً چقدر به منزل ما می‌اومد.»

خیلی خوب!

- «تصادف خوبیه که دو سه سالیه کمتر به خونهمون می‌یاد. باید بین خودمون پابندش کنیم. البته ابداً کارقشنگی نیست.»

چرا بین خودمون؟

- «بابا هنوز هریک‌شنبه در باشگاه مقر حکومتی با اون جلسه داره و زمستون گذشته در همین جریان، مبلغ قابل توجهی از پول اون رو از یه فروشنده‌ی کارهای هنری زنده کرد. تازه، چرا نباید بدونی، اون قبلاً یه بار به بابات کمک کرده.»

فکرش رو می کردم.

- «اون موقع موضوع مبلغ ناچیزی بود. هشت هزار گولدن. اما به هر حال سی هزارتا برای دورس دی یعنی هیچ. به این خاطر با خودم فکر کردم تو می تونی لطف کنی و با اون صحبت کنی.»

چرا که نه؟... چی؟

- «اون همیشه تو رو خیلی دوست داشته.»

پس چرا خودم چیزی نفهمیدم؟... وقتی بچه بودم گونه هام رو نوازش می کرد و می گفت یه خانم تمام عیار شدی!

- «بابا از قضیه هشت هزارتا دیگه خوشبختانه به اون سر نزده، بنابراین او از این کمک امتناع نمی کنه. به تازگی هم فقط از بابت فروش یکی از آثار روبن^{۹۰} به آمریکا، هشتاد هزارتا به جیب زده. بی شک از این موضوع حرفی به میون نمی یاری.»

ماما، فکر می کنی من یه احمقم؟

- «اما به هر حال می تونی کاملاً پوست کنده با اون صحبت کنی. حتی اگه لازم شد می تونی بگی بارون هونینگ هم به بابا وقت ملاقات داده و این که با سی هزار گولدن در واقع مصیبت رو نه تنها برای حالا، که اگر خدا بخواد، برای همیشه از سر باز می کنیم.»

واقعا این طور فکر می کنی ماما؟

- «چون پروسه اربس هایمر^{۹۱} که پرونده‌ی درخشانیه، قطعا صد هزار تایی برای بابات تموم می شه. اما اون در این مرحله نمی تونه از اربس هایمر پولی طلب کنه. بنابراین ازت خواهش می کنم با دورس دی حرف بزن. بهت اطمینان می دم هیچ اتفاقی برات نمی افته. بابا می تونست به راحتی بهش تلگراف بزنه. ما جدا به این موضوع فکر کردیم. اما عزیزم صحبت رودرو تأثیر دیگه‌ای داره. ساعت دوازده ششم سپتامبر پول باید حاضر باشه. دکتراف...»

دکتراف دیگه کیه؟... آهان دکتر فیالا!^{۹۲}

- «... به هیچ عنوان کوتاه نمی یاید. فعلاً انگیزه‌ی انتقام شخصی هم این وسط بی تأثیر نیست. اما بدبختانه، موضوع سرمایه‌ی یه کودک تحت سرپرستیه.»
خدایا!... بابا چکار کرد؟...

- «کاری از دستمون ساخته نیست و اگر روز پنجم، ساعت دوازده شب پول در دستای فیالا نباشه، حکم جلب بابات صادر می شه و بارون هم نمی تونه جلوی اون رو بگیره. بنابراین، دورس دی باید پول رو از طریق تلگراف به بانک به حساب دکتر فیالا واریز کنه. در این صورت نجات پیدا می کنیم. در غیر این صورت خدا می دونه چی می شه. باور کن عزیزم، تو کوچک ترین لطمه‌ای نمی بینی. بابا از اول فکر همه جا رو کرده. حتی دو روی سکه رو بررسی کرده. اما با تردید به خونه اومد.»

بابا اصلاً می‌تونه تردید هم داشته باشه؟!

- «شاید این بیش‌تر از پول به خاطر رفتار شرم‌آور مردم باشه. یکی از اونا قبلاً بهترین دوست بابات بود. می‌توننی بفهمی منظورم کیه.»

من اصلاً هیچی رو نمی‌تونم بفهمم. بابا به ظاهر دوستای زیادی داشت و در واقعیت هیچی. شاید منظورش وارنر دورف^{۹۳} باشه.

- «بابا ساعت یک به خونه اومد و حالا ساعت چهار صبحه. خدا رو شکر بالاخره خوابید.»

کاش دیگه بیدار نشه!... این بهترین راه برای اونه!...

- «من هرچه زودتر این نامه رو با پست سفارشی می‌فرستم. فردا بعد از ظهر ساعت سه باید به دستت برسه.»

مامان چه جوری حساب کرده؟... اون که از این جور چیزا سر در نمی‌یاره.

- «پس فوراً با دورس دی صحبت کن. ازت خواهش می‌کنم. در ضمن فوراً نتیجه رو برام تلگراف بزن. از این موضوع هم محض رضای خدا نذار خاله اِ ما چیزی

بفهمه، این موضوع اون قدر دردناک هست که آدم نمی‌تونه به خواهر خودش هم مراجعه کنه. به جاش به راحتی می‌تونه با یه سنگ درد دل کنه. دختر بسیار

عزیزم، برام به شدت دردناکه که مجبورم در عنفوان جوانی تو رو وارد این مسائل کنم، اما باور کن بابا حتی ذره‌ای در این مورد تقصیر کار نیست.»

پس تقصیر کیه مامان؟!...

- «به خدا امید داریم تا این پرونده اربس هایمر تو زندگی مون از هر لحاظ تأثیر قابل توجهی بذاره. تو همین چند هفته باید به سرانجام برسونیمش. مسخره‌ست که

به خاطر سی هزار تاییه فاجعه رخ بده.»

جدی نمی‌گه که بابا خودش... اما مگه حالت دیگه‌ی قضیه بدتر از این نیست؟

- «خلاصه می‌کنم دخترم، امیدوارم در هر شرایطی...»

در هر شرایطی؟!...!

- «... حتی روزای جشن، لااقل تا نهم و دهم بتونی درس‌ن مارتینو^{۹۴} بمونی. ابدًا لازم نیست به خاطر ما به خونه برگردی. به خاله سلام برسون. تو رو خدا باهاش یه

کم مهربون‌تر باش. پس دوباره می‌گم، بدجنسی نکن کوچولوی دوست‌داشتنی من. هزار بار زنده باشی.»

آره خودم می‌دونم. پس این‌طور!... باید از آقای دورس‌دی پول قرض بگیرم... حماقته!... مامان چطور چنین فکری کرده؟... چرا بابا خودش به راه‌آهن نرفت و به این‌جا نیومد؟... اونم می‌تونست به سرعت همین نامه‌ی سفارشی خودشو برسونه. اما شاید اگه به راه‌آهن می‌رفت، فکر می‌کردن داره فرار می‌کنه. وحشتناکه، وحشتناکه!... حتی سی‌هزار تا هم کم‌کمون نمی‌کنه. همیشه همون داستان همیشگی!... هفت‌ساله!... نه، بیش‌تر!... مگه می‌تونه از ظاهر من به این قضیه پی بیره؟... هیچ کس... حتی از ظاهر بابا هم نمی‌شه فهمید. اما همه‌ی مردم اینو می‌دونن. خیلی عجیبه که ما هنوز ظاهرسازی می‌کنیم. آدم به همه چی عادت می‌کنه!...

با این همه زندگی‌مون بدک هم نیست. مامان واقعا یه هنرمنده. آخر سال پیش عجب مهمونی‌ای برای چهارده نفر تدارک دید. آدم سر در نمی‌یاره. اون وقت حرف دو جفت دستکش باله‌ی من به مذاقشون خوش نیومد و از بابت سیصد گول‌دنی که رودی تازگی‌ها نیاز داشت، مامان نزدیک بود به گریه بیفته. اما بابا سر این قضایا هم خوب جمع و جورش کرد. مثل همیشه، نه؟... اوه، نه، این اپرای آخری، به همراه فیگارو، یه دفعه نگاهش خالی شد، یکه خوردم. اون موقع یه آدم دیگه شد. اما بعد در گراند هتل سوپ خوردیم و اون دوباره مثل همیشه رنگ و روش جا اومد.

خوب، این هم نامه که به دست من رسید. احمقانه‌ست. حالا باید با دورس‌دی حرف بزنم؟... تا حد مرگ خجالت می‌کشم... خجالت، من خجالت می‌کشم؟... چرا؟... من که تقصیری ندارم - کاش می‌شد لاقلاً با خاله‌ی ما حرف بزنم. احمقانه‌ست، به احتمال زیاد اون پول زیادی نداره. دایی هم که خسیسه. وای خدا، چرا

من پول ندارم؟... چرا من هیچ پولی در نمی یارم؟... چرا من هیچی یاد نگرفتم؟... اوه، چرا به چیزی یاد نگرفتم!... کی اجازه داد بگه من هیچی یاد نگرفتم؟... من پیانو می زنم، فرانسه و انگلیسی هم می دونم، به کم هم ایتالیایی. در کنفرانس های تاریخ هنر شرکت کردم. هاها!... آگه به چیز معقولانه تر یاد گرفته بودم، چه کمکی بهم می کرد!... سی هزار گولدن رو به هیچ عنوان پس انداز نکرده بودم...

اون بیرون، سرخی آلف جمع شده، دیگه غروب تماشایی نیست، برعکس غمگین هم هست. نه، برعکس نه، اصلاً زندگی غمباره. و من هم همین طور آرام کنار پنجره نشستم. بابا باید زندانی بشه. نه، هرگز و ابد. این اتفاق نباید بیفته. من اون رو نجات می دم. آره بابا، من تو رو نجات می دم. خیلی راحت. چند کلمه به دور از تکلف، این که حالت خود منه: «از خود مطمئن!». طوری با آقای دورس دی رفتار می کنم که افتخار هم بکنه به ما پول قرض بده، تا دلش هم بخواد. نمی دونم به کم وقت آزاد داره یا نه؟... بهش می گم همین الان به نامه از مامان دریافت کردم. اون در موقعیت حساسی قرار داره. بابا بیش تر از اون. اونم حتماً می گه: «البته خانم کوچولو، با کمال میل، حالا چقدی می خواین؟!» کاش فقط خیلی نامهربون با من رفتار نکنه. وای نگاهش رو چکار کنم؟... نه، آقای دورس دی. من نه به خوش تیپی، نه به عینک به چشمی و نه به اصالت شما اعتماد ندارم. با همون لباس های کهنه تون هم به خوبی مثل عکس های کهنه کنار بیاین. اما الزه!... چی فکر کردی؟... من می تونم این اجازه رو به خودم بدم و هیچ کس هم از ظاهر چیزی نمی فهمه. من به بلوندم؛ به بلوند موهویجی ام و رودی هم مثل اشراف به نظر می رسه. البته در مورد مامان قضیه کاملاً فرق می کنه. به محض این که اونو ببینن، همه چی رو می فهمن، اگر نه لااقل موقع حرف زدن. در مورد بابا هم مثل ماست. اصلاً اونا باید قضیه رو بفهمن. من که به هر صورت حاشا نمی کنم. رودی هم ابد. برعکس آگه بابا به زندان بیفته، رودی چکار می کنه؟... به گلوله تو سر

خودش شلیک می‌کنه؟... چه چرندی!... خودکشی و جرم، چیزایی نیست که فقط توی روزنامه‌ها بنویسن.

هوا آدمو مست می‌کنه. یه ساعت به شام مونده. به «شآم». نمی‌تونم سی‌سی رو ناراحت کنم. اصلاً به خدمتکارش توجهی نداره. چی بپوشم؟... آبی یا سیاه؟... شاید برای امروز سیاه مناسب‌تر باشه. خیلی شیک یا عادی؟... تو رمان‌های فرانسوی بهش می‌گن «آراستن موقعیت». به هر حال وقتی با دورس‌دی حرف می‌زنم باید فریبنده به نظر برسم. بعد از شام هم باید حرف‌هام رو رک و راست بهش بگم. چهارشاخ می‌مونه. مرتیکه‌ی نفرت‌انگیز!... ازش بدم می‌یاد. از همه بدم می‌یاد. حالا حتماً باید با دورس‌دی حرف بزنم؟... مگه فقط همین دورس‌دی توی دنیا هست که سی هزار تا پول داره؟... اگر با پل حرف بزنم چی؟... اگر به خاله ایرما بگه قرض داره، اون حتماً می‌تونه پول رو براش جور کنه.

به زودی هوا تاریک می‌شه، شب می‌شه، یه شب مرگبار، کاش مرده بودم، اما این حقیقت نداره. اگه من الآن راه بیفتم می‌تونم قبل از شام با دورس‌دی حرف بزنم؟... وای چه هولناک!... پل، اگه تو سی هزار تا برام تهیه می‌کردی هر چی می‌خواستی بهت می‌دادم. اینم از اون چرندیات رمانی بود!... دختر خوش‌قلب به خاطر پدر عزیزش خودش رو به نابودی می‌کشه و آخر سر از این بابت راضی و خوشحال هم هست. نه، پل... تو با سی هزار تا هم نمی‌تونی به من امیدوار باشی. هیچ کس نمی‌تونه. اما برای یک میلیون چی؟... برای یه قصر؟... یه گردنبند مروارید اصل؟... اگه یه روزی ازدواج کنم، آیا اون موقع هم نظرم همین می‌مونه؟... مگه چه اشکالی داره؟... اما اگه امشب پیش آقای دورس‌دی شأن خودم رو پایین بیارم، بلایی سر بابا می‌یاد؟... باید بهش بگم برای این که تو رو از زندان نجات بدم

این کارو کردم. چه هنگامه‌ای!...

قدر مسلم تب دارم. شاید اصلاً مریضم، نه، تب دارم. شاید تأثیر این هوای مست‌کننده‌ست. اگر موضوع رو به فرد می‌گفتم می‌تونست یه راهی پیش پام بذاره؟... به راهنمایی نیاز ندارم. راهی هم نداره. من با آقای دورسدی اهل اپریس^{۹۵} صحبت می‌کنم، ازش پول قرض می‌گیرم، من همه‌ی این کارها رو انجام می‌دم. من مطمئن به خود، من اشراف‌زاده، من گدا، دختریه کلاهدار، این فکر چطور به ذهنم رسید؟... چه جوری؟... هیچ کس مثل من کوهنوردی نمی‌کنه. هیچ کس این قدر جرأت نداره. دختر ورزشکار، من باید در انگلیس به دنیا می‌اومدم و یا شایدم در یه خانواده‌ی کنت.

لباس‌ها توی صندوقچه آویزنن!... مامان، اصلاً پول ماهوت سبزه پرداخت شده؟... فکر می‌کنم فقط یه بیعانه ازش داده شده باشه. لباس مشکی رو می‌پوشم. خودم تنهایی باید قضیه رو تمومش کنم، بدون کمک هیچ کس. اگه پولدار بودم هرگز بدون خدمتکار نمی‌موندم.

باید چراغ‌ها رو روشن کنم. هوا داره سرد می‌شه. باید پنجره‌ها رو بست، پرده‌ها رو هم باید بندازم؟... فایده نداره. کسی با تلسکوپ سر کوه نایستاده. خوب، پس باید این‌طور شروع کنم: من همین الآن یه نامه به دستم رسیده آقای دورسدی... شاید بهتر باشه بعد از شام باهاش صحبت کنم. این‌طوری آدم راحت‌تره، اما اگر قبل از شام باهاش حرف بزنم، شام بهتر بهم می‌چسبه. پودینگ، پنیر و چند جور میوه و اگر آقای دورسدی قبول نکنه، چی؟... اگه بهم جواب تندی بده؟... اوه، نه هنوز کسی جرأت نکرده با من گستاخانه صحبت کنه. البته به جز ستوان نیروی دریایی براندل.^{۹۶} البته اونم منظور بدی نداشت. دوباره یه کم لاغر شدم. بهم

می‌یاد. نور غروب اتاق رو پر کرده، مثل یه روح که فضا رو پر می‌کنه. مثل صد تا روح. این روح‌ها از چمنزار عزیزم بالا می‌یان. وین چقدر با این جا فاصله داره؟... چند وقته من از خونه به سفر اومدم؟...

چقدر این جا تنهام!... نه دوستی، نه آشنایی، پس اینا کجا هستن؟... پس من کی ازدواج می‌کنم؟... کی با دختر یه کلاهدار ازدواج می‌کنه؟... دوباره مرور می‌کنیم: آقای دورس دی، همین الان یه نامه به دستم رسیده... حتما اونم می‌گه: «اما دوشیزه الزه، این که اصلاً قابل عرض نیست. همین دیروز من یکی از آثار رامبراند^{۹۷} رو فروختم. این که مبلغی نیست. اصلاً باعث شرمندگیه.» و بعد یه برگه از دسته چکش پاره می‌کنه و با خودنویس طلایی زیرش رو امضا می‌کنه. منم فردا با چک به وین برمی‌گردم. به هر تقدیر می‌رم، حتی بدون چک. دیگه این جا نمی‌مونم، دیگه نمی‌تونم، دیگه اجازه ندارم، من این جا به عنوان یک خانم جوان باکلاس زندگی می‌کنم، در حالی که بابا یه پاش لب گوره - نه، لب اداره‌ی آگاهی! - غیر از این، یک جفت جوراب ابریشمی دیگه بیش‌تر ندارم. در رفتگی ریز زیر زانوش توجه کسی رو جلب نمی‌کنه. هیچ کس؟... کسی می‌دونه... الزه، سبکسر نباش!... همین برتا یه زن پرروئه!... اصلاً همین کریستین، دست کمی از اون داره؟... خوش به حال شوهر آینده‌ش!... قطعاً مامان یه همسر با صداقت بود. اما من نمی‌تونم. من از خودم مطمئنم، اما نمی‌تونم همیشه صادق باشم. پدر سوخته‌ها برام خطرناکن. اگر فرد منو واقعا می‌شناخت، دیگه عمرا منو تحسین می‌کرد: «سرکار خانم، شاید خانم تمام عیارین که می‌تونین هر شغلی داشته باشین: یه پیانیست، کتابدار، هنرپیشه، شما قابلیت‌های زیادی دارین... اما مشکل اینه که همیشه زیادی در رفاه بودین...»

هرهر!... در رفاه!... فرد بیش‌تر از چیزی که هستم درباره‌ام فکر می‌کنه. معلومه که من استعداد هیچ کاری ندارم. کسی چه می‌دونه؟... کاش منم مثل برتا یه کاره‌ای شده بودم. آخه حالشو ندارم. یه خانم جوان از یه خانواده‌ی حسایی. هاها!... یه خانواده‌ی حسایی!... بابا پول بچه صغیرا رو بالا کشیده... بابا آخه چرا با من این طوری می‌کنی؟... کاش اینا لااقل یه جایی به دردت خورده بود!... توی بورس، بدبیاری!... آخه به زحمتش می‌ارزید؟... این سی هزار تا هم بهت کمک نمی‌کنه، شاید سه چهار ماهی، اما نه بیش‌تر. آخر کار که باید بزنه به چاک!...

از یه سال و نیم پیش تا حالا وضعیت کم و بیش همینه، اما همیشه یکی کمکون کرده. اما اگه یه بار کمک نرسه، چی به سرمون می‌یاد؟... رودی به روتردام^{۹۸} می‌ره تا در بانک فان در هولست کار کنه، اما من چی؟... باید یه شوهر پولدار پیدا کنم. کاش این کارو هم می‌تونستم انجام بدهم. امروز واقعا روز خوشگلی منه!... احتمال زیاد از تأثیرات هیجانه. آخه خوشگلی برای کی؟... اگر فرد رو داشتم شاید خوشحال‌تر بودم. اما آخرش اونم مال من نمی‌شه. پدرسوخته... پدرسوخته!... اما اگه پول داشت حتما ازش می‌گرفتم. بعد یه حقه‌باز از راه می‌رسید و بدبختی تموم می‌شد. آقای فون دورس دی، شما هم می‌خواین یه پدرسوخته باشین؟... از دور گاهی وقتا این طوری به نظر می‌رسین، شبیه به یه ویکننت^{۹۹} زهوار دررفته یا دون ژوان^{۱۰۰}. به خاطر عینک تک‌چشمی ابلهانه و کت و شلوار سفیدتونه. اما خیلی وقته که دیگه یه پدرسوخته نیستین. تموم شد؟... «شآم» حاضره؟... اما اگه دورس دی رو نبینم، یه ساعت تموم چکار کنم؟... اگه با خانم ویناور بدبخت برای قدم زدن رفته باشه چی؟... آخ اون که اصلاً بدبخت نیست. اون که به سی هزار گولدن نیاز نداره. خب، توی سالن می‌شینم. باشکوه و جلال روی یه کاناپه می‌شینم. روزنامه‌ی مصور رو نگاه می‌کنم و ورق می‌زنم. پاهام رو روی هم می‌اندازم، طوری که کسی دررفتگی جورابم رو نبینه. بهتره شال سفیدم رو بپوشم، خیلی بهم

می‌یاد. با کمال میل اون رو روی شونه‌های باشکوهم می‌اندازم. آخه برای کی؟... آگه یه شوهر داشتم، می‌تونستم حسایی خوشی کنم. کاش فقط شوهره پیدا می‌شد!... اما بچه دوست ندارم. من فاقد احساسات مادرانه‌ام. مری ویل^{۱.۱} خیلی مامانه. مامان هم خیلی احساسات مادرانه داره.

من پیشونی بلند و چهره‌ی زیبا دارم. آخ، دوشیزه الزه!... کاش می‌تونستم اون‌طور که دوست دارم آرایش‌تون کنم. آره، جون خودت!... من حتی اسم یارو رو هم نمی‌دونم. به هیچ وجه تیزیان^{۱.۲} نیست، اسم گستاخانه‌ایه. دوباره شروع می‌کنیم: «آقای دورس‌دی، همین الان یه نامه به دستم رسیده.» خوب، حالا دستمال رو برمی‌داریم، پنجره‌ها دوباره باز، چه هوایی!... به درد جوون مرده می‌خوره!... عصبی شدم. آخه آدم که تو همچین شرایطی نباید عصبی بشه!... قوطی ورونال توی بلوزمه. راستی به پلور جدید نیاز دارم. وای یه داستان دیگه!... ای خدا!... این کوه سیمونه چقدر بزرگه، چقدر وحشتناکه... انگار می‌خواد روی سرم بیفته!... هنوز هیچ ستاره‌ای توی آسمون نیست. هوا مست‌کننده‌ست. چه عطری از طرف چمنزار می‌یاد!... من در آینده حتما توی یه دهکده‌ی ییلاقی زندگی می‌کنم. با یه مزرعه‌دار ازدواج می‌کنم و بچه‌دار می‌شم. شاید دکتر فروریپ^{۱.۳} تنها کسی باشه که باهاش خوشبخت بشم. چه دو شب زیبایی بود؛ اون دو شب پشت هم که توی باشگاه و رستوران همدیگه رو دیدیم. چرا یه دفعه غیبتش زد؟... لااقل از جلوی چشمای من؟... شاید به خاطر بابا بود؟... به احتمال قوی. آخ که دلم می‌خواد داد بزنم و به دل این کوه سلام بدم. اما این سلام به کی باید برسه؟... من که تنهای تنهام؛ اون قدر تنها که هیچ کس حتی نمی‌تونه تصورش رو بکنه.

سلام ای عشق من!... کی؟... سلام همسر آینده‌ی من!... کی؟... سلام دوست من؟... کی؟... فرد؟... ابد!... خوب، با این ترتیب، پنجره باز می‌مونه. حتی آگه هوا

خنک بشه. چراغ خاموش، خوب، آهان، نامه. باید با خودم ببرمش. محض احتیاط. کتاب روی کمد پای تخت می‌مونه. همین امشب باید فصل «دل‌های ما» رو بخونم. مثل همیشه. شبت بخیر دوشیزه خانم زیبای توی آینه، خوب منو به خاطر بسپارین، به امید دیدار...

چرا باید درو ببندم؟... این جا کسی چیزی نمی‌دزده. نمی‌دونم سی‌سی هم شب‌ها درب اتاقش رو باز می‌ذاره؟... یا این که فقط وقتی کسی درب می‌زنه، اونو باز می‌کنه؟... اطمینان می‌کنه؟... خوب، معلومه. تمام راه‌پله خالیه!... این ساعت، همیشه همین‌طوره. صدای قدم‌هام می‌پیچه. حالا سه هفته‌ست که این جا هستم. دوازدهم آگوست از گموندن^{۱۰۴} حرکت کردم. اون جا دیگه خسته‌کننده شده بود. بابا از کجا پول آورده من و مامان رو به ییلاق بفرسته؟... رودی هم که چهار هفته‌ست رفته سفر. خدا می‌دونه کجا. نکرد تو این مدت یه نامه بنویسه. من هیچ وقت مفهوم زندگی‌مون رو نمی‌فهمم. مامان قطعاً دیگه زیورآلاتی نداره. چرا فرد دو روز در گموندن موند؟... لابد اونم زیر سرش بلنده!... حتی نمی‌تونم فکرشو بکنم. نمی‌تونم فکر هیچی رو بکنم. هشت روزه هیچ کس بهم یه نامه هم ننوشته. خودمونیم، فرد هم نامه‌های قشنگی می‌نویسه.

اون کیه پشت اون میز کوچیک نشسته؟... نه، دورسدی نیست. خدا رو شکر، حالا دیگه سر شامه و محاله بشه باهاش حرف زد. چرا نگهبان این قدر عجیب و غریب نگاهم می‌کنه؟... مگه نامه‌ی سفارشی مامان رو خونده؟... به نظرم خل شدم. باید به زودی دوباره بهش انعام بدم. اون زن بوره هم انگار داره به مهمونی شام می‌ره. لباسش که این جور نشون می‌ده. آدم چه طوری می‌تونه این قدر چاق باشه!... خوبه یه کم بیرون هتل قدم بزنم. شاید هم به اتاق موسیقی برم. کسی

این جا ساز نمی‌زنه؟... یه سونات بتهوون!... این جا آدم چه بتهوونی می‌تونه بزنه!... من تو تمرین پیانو کوتاهی می‌کنم. وقتی به وین برگردم دوباره مرتب تمرین می‌کنم. اصلاً یه زندگی دیگه رو شروع می‌کنم. همه‌مون باید همین کارو انجام بدهیم. جز این نباید بشه. باید یه روز با بابا جدی صحبت کنم، البته وقتی وقتش برسه. می‌رسه، می‌رسه... چرا تا حالا این کارو نکردم؟... تو خونه‌ی ما همه چی به شوخی گرفته می‌شه، اما هیچ کس حوصله‌ی شوخی نداره. همه از هم می‌ترسن. همه تنها هستن. ماما تنه‌است، چون به حد کافی معقول نیست و از هیچ کس چیزی نمی‌دونه، نه از من، نه از رودی، و نه از بابا. اما به روی خودش نمی‌یاره. رودی هم همین‌طور. اون یه آب زیرکاهه، خوش‌تیپ و خوش‌برخورد، اما بیش‌تر از سن و سالش غلط‌های زیادی می‌کنه. براش خوب می‌شه اگر به هلند بره. اما من کجا باید برم؟... دوست دارم سفر کنم و آزاد آزاد باشم. اگه بابا به آمریکا فرار کنه منم دنبالش می‌رم. پاک گیج شدم...

این طور که من روی صندلی نشستم و به هوا زل زدم، نگهبان فکر می‌کنه دیوونه شدم. باید یه سیگار بکشم. پاکت سیگارم کو؟... اون بالا. پس کو؟... ورونالم رو توی رخت چرک‌ها گذاشتم. قوطی سیگارم کو؟... سی‌سی و پل دارن می‌یان. دیگه وقتش بود برای «شام» لباساش رو عوض کنه، وگرنه هنوز توی تاریکی داشتن تنیس بازی می‌کردن. حواس شون به من نیست. پل چی می‌گه؟... چرا این دختره این‌طور احمقانه می‌خنده؟... آخ چه حالی می‌داد اگه شوهر داشت و یه نامه‌ی ناشناس محض چغلی برای شوهرش می‌فرستادم!... اما آیا چنین کاری از من برمی‌اومد؟... کی می‌دونه؟... حالا منو دیدن. براشون سر تکون می‌دم. دختره از این‌که من این قدر خوش‌تیپ شدم، حرصش گرفته، چقدر دستپاچه شده.

- «الزه! شما چه جوری به این زودی برای خوردن شام حاضر شدین؟»

چرا حالا می گه شام، نه شام؟

- «همین طوره که می بینین خانم سی سی.»

- «الزه واقعا زیبا شدین!... حسابی دلم می خواد باهاتون گپ بزنم.»

- «به خودت زحمت نده سی سی جان، اگه داری یه سیگار بهم بده.»

- «با کمال میل.»

- «خیلی ممنونم، بازی چطور بود؟»

- «خانم سی سی سه دست پشت هم از من برد.»

- «به همین خاطر این قدر گیج شده. تازه می دونین که فردا ولیعهد یونان به این جا می یاد؟»

- «ولیعهد یونان به من چه ربطی داره؟»

- «جدا؟»

اوه خدایا!... دورس دی با خانم ویناور. دارن سلام و احوالپرسی می کنن، رفتن که!... زیادی مؤدبانه از این دور سلام کردم. خیلی با همیشه متفاوت بود. اوه، من

دیگه کی ام؟...

- «انگار سیگارتون روشن نیست الزه.»

- «لطفاً یه بار دیگه آتیش بده. ممنون.»

- «الزه شالتون خیلی قشنگه با لباس سیاه، رویایی تون کرده. به علاوه منم الان باید لباس عوض کنم.»

کاش نره. از دورس دی می ترسم.

- «ساعت هفت هم با آرایشگر قرار دارم. مشهوره، زمستون به میلان می ره، خب پس فعلاً خدا حافظ الزه. خدا حافظ پل.»

- «خدا حافظ خانم.»

- «خدا حافظ خانم سی سی.»

وای رفت!... خوبه لااقل پل هست.

- «اجازه دارم چند لحظه این جا بنشینم یا مزاحم رویاپردازی هات می شم؟»

- «چرا مزاحم رویاپردازی؟... شاید مزاحم واقعیت!»

- «ابدا منظوری نداشتم.»

بهتره بره. دیگه باید با دورس دی حرف بزنم. هنوز داره با خانم و نیاور بدبخت حرف می زنه. خودشو خسته می کنه. از قیافهش معلومه می خواد به سمت من بیاد.

- «مگه واقعیتی هم داری که نخوایی کسی مزاحمش بشه، الزه؟!»

وای این چی می گه این وسط؟... بهتره بره به جهنم. من چرا این قدر سبکسرانه لبخند تحویلش می دم؟... منظوری که ندارم، اما... دورس دی حواسش این طرفه.

من کجا هستم؟... کجام؟...

- «الزه!... امروز چته؟»

- «باید چیزیم باشه؟»

- «اسرارآمیز شدی. جن زده، گیج و ویج!»

- «چرند نگو پل!»

- «آدم تا می بیندت وحشت می کنه.»

چی فکر کرده؟... اصلاً" چه جووری می تونه این طور با من حرف بزنه؟... خل شده، دود سیگارم بهش خورده، اما فعلاً باهاش کاری ندارم.

- «تو اصلاً به من نگاه نمی کنی، همش به یه جای دیگه خیره شدی. چیه الزه؟»

بهتره اصلاً جوابشو ندم. الان به دردم نمی خوره. خوبه یه قیافه ی آینه ی دق به خودم بگیرم. تنها کاری که الان نباید انجام بدم، حرف زدن.

- «تو با افکارت اصلاً یه جای دیگه ای.»

درست بود. دورس دی حواسش به منه. فهمیده منتظر اونم؟... بهش نگاه نمی کنم، اما سنگینی نگاهش رو حس می کنم.

- «خب، پس خوش باش الزه!»

خدارو شکر، بالاخره رفت. با چه احترامی!... هیچ وقت این کارو نمی کرد.

- «خدا حافظ پل.»

صدام چرا این قدر شل و ول شده؟... حقه باز بالاخره رفت. جایی کار داشت و گرنه حالا حالاها نشسته بود. خوش بگذره. بهتره شالم رو دورم پیچم و جلوی هتل

یه کم قدم بزنم. هوا حتماً یه کم خنک می شه. حیف که بارونیم... آخ!... امروز صبح اونو تو لژ نگهبان جا گذاشتم. سنگینی نگاه دورس دی رو از پشت سرم حس

می کنم. خانم و نیاور به اتاقش می ره. من از کجا می دونم؟... تله پاتی!

- «آقای نگهبان، می بخشین؟»

- «سرکار خانم به دنبال بارونی شون اومدن؟»

- «بله، لطفا.»

- «شب یه کم سرد می شه خانم، این جا تغییرات هوا ناگهانی.»

- «ممنون.»

حالا حتما باید جلوی هتل قدم بزنم؟... معلومه. پس چی؟... به هر حال باید به سمت درب خروجی برم، حالا یکی یکی داره سروکله شون پیدا می شه، آقای که عینک رودماغی طلایی زده، اون خانم قدبلند موبور با جلیقه، همه دارن منو نگاه می کنن، اون زن زنوی هم خوشگله. نه، اهل لوزانه.^{۱۰۵} هوا که اصلاً سرد نیست.

- «عصر بخیر دوشیزه الزه.»

اومد!... محض رضای خدا... از بابا هیچی نمی گم. حتی یک کلمه. همه چی بعد از شام. شایدم بهتر باشه صبح فردا به وین برگردم. شخصا پیش دکتر فیالا می رم. چرا همون اول به فکرم نرسید؟... الآن طوری قیافه می گیرم که اصلاً نمی دونستم کسی پشت سرم ایستاده.

- «آه، آقای دورسدى.»

- «دوشيزه الزه. گويا مى خواهين قدم بزنين.»

- «نه، قدم كه نه، خواستم قبل از شام يه پرسه اى بزنم.»

- «هنوز يه ساعتى تا شام مونده.»

- «جدا؟»

هوا اصلاً سرد نيست. كوهستان آبيه.

- «نقطه اى در دنيا به زيبايى اين جا نيست.»

- «به نظر شما اين طوره اقاى فون دورسدى؟... اما خواهش مى كنم نگوين هوا مست كننده ست.»

- «نه دوشيزه الزه، اين حرف رو در ارتفاع دو هزار مترى سطح دريا به زبون خواهم آورد. اين جا حتى ۶۵۰ متر هم از سطح دريا بالاتر نيست.»

- «مگه فرقى هم مى كنه؟»

- «البته معلومه، تا حالا در انگادين^{۱۰۶} بودين؟»

- «نه، هرگز، يعنى هواى اون جا مست كننده ست؟»

- «یه هچین چیزایی. اما "مست کننده"، واژه‌ی مورد علاقه‌ی من نیست. من کلمه‌ی متضادش رو ترجیح می‌دم. هوای اون جا حال آدم رو جا می‌یاره. به خاطر جنگل‌های محشرشه.»

چقدر این مرد خسته‌کننده‌ست. خودش حالیش نیست؟... معلومه که نمی‌دونه از چی باید با من حرف بزنه. شاید با یکی همسن و سال خودش راحت‌تر می‌تونه حرف بزنه. یه حرف خودمونی‌تر رو پیش می‌کشید گفتگو شروع می‌شد.

- «دوشیزه الزه!... خیلی این جا می‌مونین؟»

احمقانه‌ست، چرا من این قدر سبکسر نگاهش می‌کنم و بهش اجازه می‌دم این قدر راحت بهم تبسم کنه؟... نه، چقدر این بشر احمقه!

- «این تا حدی به برنامه‌ی خاله‌م بستگی داره.»

ابداً حقیقت نداره. می‌تونم تنها به وین برگردم.

- «احتمالاً تا دهم می‌مونم.»

- «مادرتون هنوز در گموندن هستن؟»

- «نه آقای فون دورس دی؛ به وین برگشته، سه هفته پیش. بابا هم همین‌طور، به زور هشت روز مرخصی به خودش داد. فکر می‌کنم پرونده‌ی اربس هایمر خیلی

سرشو شلوغ کرده.»

- «فکرشو می کردم، اما پدر شما تنها کسیه که می تونه قضیه ی اربس هایمر رو ختم کنه... اصلاً این یه موفقیت حساب می شه که این موضوع به صورت شخصی دراومده.»

خوبه، خوبه...

- «خوشحالم که می شنوم شما هم پیش آگهی مساعدی دارین.»

- «پیش آگهی مساعد؟... در چه رابطه ای؟»

- «این که بابا پرونده ی اربس هایمر رو می بره.»

- «من با اطمینان چنین ادعایی نکردم.»

چی؟... به همین زودی حرفش رو پس گرفت؟... نباید این طور بشه.

- «اما من یه چیزایی حس می کنم و به دلم افتاده. فکرشو بکنین آقای فون دورس دی، همین امروز یه نامه از خونه به دستم رسید.»

این یکی چندان ماهرانه نبود. چه قیافه ی حیرت زده ای به خودش گرفته. باید ادامه بدم. نباید حرفم رو بخورم. اون یکی از دوستای قدیمی باباست. ادامه بده،

ادامه بده، یا الآن یا هیچ وقت.

- «آقای فون دورسدى، شما اون قدر با محبت درباره‌ی بابا صحبت كردين كه نفرت‌انگيزه من رك و پوست كننده باهاتون حرف نزدم.»
عجب چرندى!... واى اگه چيزى بفهمه. ادامه بده، ادامه بده.

- «توى اين نامه هم صحبت از شماست آقاى فون دورسدى. درواقع يه نامه‌ى خيلى غم‌انگيزه. شما از روابط بين اعضاى خانواده خبر دارين آقاى فون دورسدى.»
پناه بر خدا!... چرا صدام داره مى‌لرزه؟... ادامه بده. بجنب. الآن ديگه راهى براى برگشت نيست. خدا رو شكر.

- «مختصر و مفيد بگم آقاى فون دورسدى، دوباره به خاك سپاه نشستيم.»
گمونم حالا دلش مى‌خواد خودشو گم و گور كنه!

- «موضوع يه مقدار جزئى پوله. واقعا يه مبلغ ناچيزه آقاى دورسدى، اما اين طور كه مامان نوشته همه چيز در معرض خطر.»
مثل يه گاو، ابلهانه حرف مى‌زنم.

- «دوشيزه الزه!... لطفا آروم باشين.»

اين حرفش رو با لحن مهربونى گفت.

- «حالا بگين موضوع چيه دوشيزه الزه!... مادرتون توى اين نامه‌ى غم‌انگيز چى نوشته؟»

- «آقای فون دورسدى، بابا...»

زانوام داره مى لرزه.

- «مامان نوشته كه بابا...»

- «تورو به خدا دوشيزه الزه حرف بزنين. اصلاً مى خواين... اين جا يه نيمكته، مى خواين بشينين؟... هوا هم يه كم سرد شده.»

- «ممنون آقاى فون دورسدى، چيزى نيست. اصلاً مسأله ي مهمى نيست.»

خوب حالا يه دفعه روى نيمكت مى نشينم. اون زن كيه از روبرو مى ياد؟... اصلاً نمى شناسمش. كاش مجبور نبودم باز هم حرف بزنم. چه جورى نگاهم مى كنه!...

بابا چه جورى تونستى از من چنين تقاضايى بكنى؟... اين كار اصلاً برازنده ي تو نبود. حالا ديگه همه چى گذشته. كاش تا بعد از شام صبر مى كردم.

- «خب دوشيزه الزه، ادامه بدين.»

عينك روى دماغش مى لرزه. چقدر احمقانه به نظر مى رسه. بايد جوابشو بدم؟ معلومه. پس چى، هر چه زودتر بهتر. مرگ يه بار شيون يه بار. مگه چى مى شه؟...

اون دوست باباست.

- «آقاى فون دورسدى، شما دوست قديمى خانوادگى ما هستين.»

اینو خوب آمدی، آفرین!

- «احتمالاً تعجب نمی‌کنین اگه براتون تعریف کنم بابا دوباره در یک وضعیت اسفناک حقوقی گرفتار شده.»

صدام چه عجیب و غریب شده، اون که داره حرف می‌زنه، منم؟... شاید خواب می‌بینم. حتماً الآن قیافه‌م هم با همیشه فرق کرده.

- «این موضوع خیلی برای من تعجب‌برانگیز نیست. شما کاملاً حق دارین دوشیزه الزه. من هم از این بابت به شدت متأسفم.»

من چرا این قدر ملتسمانه بهش نگاه می‌کنم؟... باید تبسم کنم. تبسم، خوب شد!

- «من بین خودم و پدرتون دوستی خالصانه‌ای حس می‌کنم، همچنین نسبت به اعضای خانواده‌تون.»

اون نباید این طوری به من نگاه کنه، این مؤدبانه نیست. بهتره یه جور دیگه باهاش حرف بزنم و تبسم نکنم. باید باوقارتر رفتار کنم.

- «خوب آقای فون دورسدی، شاید این یه موقعیتی باشه برای این که دوستی‌تون رو به پدرم ثابت کنین.»

خدا رو شکر، صدام برگشت.

- «آقای فون دورسدی!... به نظر می‌رسه اکثر آشناها و فامیل‌هامون هنوز به وین برنگشتن، وگرنه مامان قطعاً به این فکر نمی‌افتاد. من به تازگی طی یه نامه

تصادفاً به مامان، خبر حضور شما رو در سن مارتینو دادم.»

- «دوشیزه الزه، من حدس می‌زنم من تنها موضوع نامه‌نگاری شما و مادرتون نیستم.»

- «جریان اینه که ظاهراً این بار دکتر فیلا بابا رو توی هچل انداخته.»

- «آخ، دکتر فیلا...»

معلومه می‌دونه بابا چه نظری درباره‌ی این فیلا داره.

- «بله، دکتر فیلا، پولی که لازمه باید تا پس‌فردا پنجم ماه، سر ساعت دوازده ظهر به دستش برسه. تازه بارون هونینگ - فکرشو بکنین! - بارون به بابا اجازه‌ی

ملاقات خصوصی داده، اون بابا رو خیلی دوست داره.»

اصلاً چرا من از هونینگ حرف می‌زنم؟... این که اصلاً لازم نیست.

- «الزه!... منظورتون اینه که در غیر این صورت، زندان در انتظار پدرتونه؟»

چرا این قدر محکم حرفشو می‌زنه؟... جواب نمی‌دم. فقط با سر اشاره می‌کنم.

- «بله.»

آخرشم دهنم باز شد.

- «هوم!... وضعیت خرابه، واقعاً خرابه، این آدم نابغه‌ی پر استعداد... حالا مبلغ چقدری هست دوشیزه الزه؟»

چرا این طوری لبخند می‌زنه؟... خوبه به نظرش وضعیت خرابه!... منظورش چیه؟... مگه آدم چقدر می‌تونه بی‌تفاوت باشه؟... اگر بگه نه، چکار کنم؟... باید مبلغ

رو بگم. اگه بگه نه، خودکشی می کنم!

- «آقای فون دورسدى، مگه هنوز نگفتم چقدر؟... يه ميليون!»

چرا اين طورى گفتم؟... حالا كه وقت شوخى نيست. اگر مبلغ اصلى رو جدا بگم و اون بيينه چقدر كم تره خوشحال مى شه!... چرا چشماش اين جورى شد؟... فكر كرده بابا ممكنه يه ميليون...

- «ببخشين آقاى فون دورسدى كه تو اين موقعيت شوخيم گرفته. درواقع اصلاً جرأت شوخى كردن رو هم ندارم. معلومه كه موضوع يه ميليون نيست، بلكه كلاً سى هزار تاست كه بايد تا پس فردا ظهر ساعت دوازده به دست دكتر فيالا برسه. مامان نوشته بابا به هر درى زده، اما چه جورى بگم... بستگان موردنظر در وين نيستن!»

واى خدايا!... چه جورى دارم خودمو خوار و خفيف مى كنم.

- «وگرنه بابا قطعاً به اين فكر نمى افتاد كه به شما مراجعه كنه و از من خواهش كنه، آقاى دورسدى.»

چرا ساكته؟... چرا خشكش زده؟... چرا چيزى نمى گه؟... پس دسته چك و خودنويسيش كو؟... محض رضاى خدا هم كه شده، نه نمى گه، بايد به پاش بيافتم؟...
واى خدايا، خدايا!

- «گفتین تا پنجم دوشیزه الزه؟»

خدارو شکر، بالاخره یه چیزی گفت.

- «بله، تا پس فردا آقای فون دورسیدی. ساعت دوازده ظهر. لازمه که... فکر می‌کنم از راه پستی زمانی برای انجام این کار نیست.»

- «معلومه دوشیزه الزه. ما باید با تلگراف اوضاع را روبه‌راه کنیم.»

- «ما؟»

خوبه، خیلی خوبه.

- «خوب این مسأله‌ای نیست... گفتین مبلغ چقدره؟»

چرا منو عذاب می‌ده؟... اون که یه بار شنید.

- «سی هزار گولدن آقای فون دورسیدی. درواقع مبلغ مضحکيه.»

چرا این‌طوری گفتم؟... چه ابلهانه!... اما اونم داره لبخند می‌زنه، حتما داره فکر می‌کنه چه دختر ابله‌ی. حالا داره با مهربونی لبخند می‌زنه. پس بابا نجات پیدا

کرد!... کاش پنجاه هزار تا بهش قرض می‌داد و ما می‌تونستیم باهاش حال کنیم!... من می‌تونستم با اون پول چند تا بلوز برای خودم بخرم. چقدر من پستم!...

این‌طوری آدم...

- «دختر عزیزم، اون قدرها هم خنده دار نیست!»

چرا می گه دختر عزیزم؟... این خوبه یا بد؟

- «نه اون قدر که شما تصور می کنین. بالاخره سی هزار گولدن رو هم باید درآورد.»

- «بشینین آقای فون دورسدی، منظورم این نبود، فقط می خواستم بگم چه غم انگیزه که بابا به خاطر چنین مبلغی، چنین مبلغ ناچیزی...»
وای خدایا، دوباره دارم دستپاچه می شم.

- «آقای فون دورسدی، اگر یه کم با روابط ما آشنا باشین، اصلاً نمی تونین فکرشو بکنین برای من و به خصوص مامان چقدر سخته.»

- «دوشیزه الزه ی عزیز، می تونم فکرشو بکنم.»

صداش چه جوری شد!... یه جور دیگه، مهربون.

- «خودم تا به حال گاهی وقتا بهش فکر کردم. حیف، حیف این آدم نابغه.»

چرا می گه حیف؟... یعنی نمی خواد پول رو قرض بده؟... نه، همین طوری می گه. آخه پس چرا نمی گه آره؟... شایدم منظورش کاملاً روشنه. چرا این جوری نگام می کنه؟... چرا ساکت شد؟... دوباره با نزاکت ایستاد. کراواتش برای این سن زیادی تو چشم می زنه. یعنی معشوقه اش براش انتخاب کرده؟... مامان کار خوبی نکرده نوشته «بین ما»، سی هزار گولدن!... باید بهش تبسم کنم. اصلاً چرا باید بهش تبسم کنم؟... چون که ترسوام!

- «خوب دختر عزیزم، از کجا باید متقاعد بشیم با این پول واقعا همه چی تموم می شه؟... شما دختر خیلی باهوشی هستین الزه، این سی هزار تا چه حکمی داره؟... حکم یه قطره آب که روی یه سنگ داغ ریخته می شه؟»

به خاطر خدا!!... اون نمی خواد پول رو قرض بده؟... من نباید قیافه ی وحشتزده به خودم بگیرم؛ این جوری همه چی به خطر می افته. باید عاقلانه تر و محکم تر حرف بزنم.

- «اوه نه آقای فون دورسدی، این بار این طور نیست. پرونده ی اربس هایمر رو پیش رو داریم. اینو فراموش نکنین آقای دورسدی و موفقیت این پرونده از حالا پیداست. خودتون هم اینو حس کردین. بابا پرونده های دیگه ای هم داره. به علاوه، به من نخندین، اما من قصد دارم کاملاً جدی با بابا حرف بزنم. اون به فکر منم هست. می تونم بگم اگه کسی باشه که بتونه تأثیری روی بابا داشته باشه، اون همیشه منم.»

- «شما قدرت بالایی دارین دوشیزه الزه.»

صداش دوباره خوب شد. چقدر بدم می یاد صدای یه مرد این لحن رو به خودش می گیره!... حتی صدای فرد.

- «به راستی شما یه موجود تأثیرگذار هستین.»

چرا می گه «به راستی؟» این درست نیست. آدم فقط تو تئاترهای بورژوازی این طوری حرف می زنه.

- «خیلی دوست دارم مثل شما خوش بین باشم که اوضاع این طوری پیش می‌ره.»

- «بینین آقای دورسدی!... اگه به بابا ایمان نداشته باشم، اگه کاملاً متقاعد نباشم که این سی هزار گولدن...»

دیگه نمی‌دونم چی باید بگم. نمی‌تونم که ازش گدایی کنم. داره فکر می‌کنه. معلومه، ممکنه آدرس فیالا رو نداشته باشه؟!... چرنده!... محاله!... من این جا مثل یه مجرم بدبخت نشستم. اون مقابلم ایستاده و با اون عینک رودماغی‌اش به من خیره شده و چیزی نمی‌گه، منم بلند می‌شم. این بهترین کاره، اجازه نمی‌دم این طوری با من رفتار بشه. بابا باید خودشو بکشه. منم همین کارو می‌کنم. چه زندگی شرم‌آوری!... بهتره آدم خودشو از بالای اون صخره‌ها پرت کنه و همه چی تموم بشه. هرچی سرمون بیاد حق‌مونه. بهتره بلند بشم.

- «دوشیزه الزه؟»

- «می‌بخشین آقای فون دورسدی که در این شرایط باعث زحمت شما شدم. خیلی خوب می‌تونم جواب ردتون رو درک کنم.»

تموم شد. حالا باید برم.

- «صبر کنین خانم...»

گفت صبر کنین؟!... چرا باید صبر کنم؟!... پول رو می‌ده؟!... آره، کاملاً معلومه. باید بده. اما دوباره نمی‌شینم. فقط یه لحظه می‌ایستم. من یه کم از اون بلندترم.

- «شما اصلاً منتظر جواب من نشدین. می‌بخشین در این موقعیت این حرف رو پیش می‌کشم، اما من قبلاً یه بار در موقعیتی قرار گرفتم که به پدرتون کمک کردم تا از مضیقه نجات پیدا کنه. البته نه با مبالغ خنده‌داری مثل این بار. به هیچ عنوان هم به خودم اجازه ندادم به فکر بازگشت این پول باشم. درواقع دلیلی هم نداشت این بار کمکم رو دریغ کنم. به خصوص وقتی خانم جوان و زیبایی مثل شما شخصا به عنوان واسطه پیش من اومده دوشیزه الزه.»

چقدر الزه الزه می‌کنه. منظورش چیه؟... صداش دیگه طنین نداره، نکنه موضوع دیگه‌ای!... چرا این جور یه من نگاه می‌کنه؟... باید حواسش رو جمع کنه!

- «به این ترتیب، الزه، من حاضرم پس فردا سر ساعت دوازده، سی هزار گولدن رو به دکتر فیلا بدم. اما این یه شرط داره.»

اون نباید دیگه حرفی بزنه. نباید ادامه بده.

- «آقای دورس‌دی من شخصا برگشت پول از طرف پدرم رو ضمانت می‌کنم؛ به محض این‌که دستمزد پرونده‌ی اربس هایمر رو دریافت کنه. اون تا حالا هیچ پولی نپرداخته، حتی یه بیعانه، اینو مامان برام نوشته.»

- «الزه، اجازه بدین، هیچ کس نباید ضمانت کسی رو به عهده بگیره. حتی برای خودش.»

اون چی می‌خواد؟... طنین صداش دوباره برگشت. تا حالا احدی به من این جور یه نگاه نکرده. دارم حدس می‌زنم می‌خواد به کجا برسه. وای به روزش!

- «اگه یه ساعت قبل به ذهنم خطور می‌کرد وقتی در چنین موقعیتی قرار بگیرم... اما حالا دارم این کارو انجام می‌دم. بله، الزه، آدمیزاد، آدمیزاده و تقصیر من

نیست که شما این قدر زیبا هستید.»

اون چی می خواد؟... چی می خواد؟

- «شاید همین امروز و فردا ازتون همین درخواست رو می کردم. حتی اگه شما یه میلیون، ببخشین، سی هزار گولدن از من نمی خواستین. اما البته تحت شرایطی جز این، شما اصلاً به من مهلت نمی دادین این همه وقت تنها باهاتون صحبت کنم.»

- «اوه، من واقعا مدت زیادی وقت شما رو گرفتم آقای فون دورس دی.»

خوب اومدم. اگه فرد بود خوشحال می شد. یعنی چه؟... چرا این مردک این طوری منو نگاه می کنه؟... چه خیالی داره؟

- «زمان زیادی نیست که این رو می دونین الزه... اگه متوجه این موضوع نشده بودین درزن بودن تون جای تردید بود. من به شما علاقه مندم.»
می تونست اینو به آلمانی هم بگه، مرتیکه چرا به فرانسه گفت؟!

- «بیش تر باید بگم؟!»

- «تا حالا شم زیادی گفتین آقای دورس دی!»

من هنوز این جا ایستاده ام، چرا؟... می رم، اونم بدون خدا حافظی.

- «الزه، الزه!»

دوباره اومد!

- «می بخشین الزه، منم یه شوخی کردم، درست مثل یه میلیون شما. خواسته‌ی من اون قدرها زیاد نیست که شما بترسین. متأسفم که باید این طوری بگم. من می‌خواستم با مطرح کردن خواسته‌ی واقعیم که پایین‌تر از این حرف‌هاست، شما رو غافلگیر کنم. پس لطفا صبر کنین.»

من واقعا ایستادم، چرا؟... رو در روی اون. نباید راحت یه کشیده توی صورتش بخوابونم؟... هنوز وقتش نرسیده؟... دوتا انگلیسی دارن می‌یان. همین حالا وقتشه. درست به همین دلیل. پس چرا این کارو نمی‌کنم؟... برای این که می‌ترسم. چون که خرد شدم، چون خوار و خفیفم. حالا اون درازای یه میلیون چی می‌خواد؟... بهتره بذارم حرفشو بزنه. نسبت یه میلیون به سی هزار تا مثل... خنده‌داره.

- «اگه شما یه روز واقعا یه میلیون بخواین من اون قدرها ثروت ندارم، اما حالا می‌خوام مثل شما مقتصد باشم. بنابراین چیزی نمی‌خواهم جز این که شما رو ببینم.»
مردک دیوونه شده؟... همین حالا هم داره منو می‌بینه. ها!... منظورش چیز دیگه‌ست!... چرا من یکی توی صورتش نمی‌خوابونم مردک کثافت رو؟... رنگم پریده یا قرمز شدم؟... مردک عوضی!... من زیبام، خیلی‌ها آرزو دارن منو ببینن، چرا من یکی توی صورتش نمی‌خوابونم؟... اون صورت رذل!... نمی‌خوام حتی تو هوایی نفس بکشم که اون نفس می‌کشه. چرا راهمو نمی‌کشم برم؟... چرا نگاهش منو خشک کرده؟... ما داریم مثل دو تا دشمن خونی به هم نگاه می‌کنیم. دلم

می خواد بهش بگم رذل، اما نمی تونم، شاید هم نمی خوام؟

- «الزه، شما طوری به من نگاه می کنین که انگار دیوونه شدم. شاید یه کمی دیوونه باشم، چون از شما جذاییتی برمی یاد که خودتون اصلاً ازش خبر ندارین. خواهش می کنم درک کنین از این تقاضا منظور بدی ندارم. اگر فکر می کنین خواسته‌م به یه اخاذی تردیدآمیز شباهت داره، می بینین که از لغت تقاضا استفاده می کنم. بنابراین زورگیر نیستم. من فقط آدمی هستم که تجربیاتی به دست آورده. از جمله این که هر چیز توی این دنیا قیمتی داره و کسی که پولی رو می بخشه، در حالی که می تونه درازای اون چیزی رو به دست بیاره، یه ابله به تمام معناست و اون چه که این بار می خوام بخرمش الزه، هر قدر هم که زیاد باشه، شما اون قدر فقیر نیستین که نتونین اون رو پردازین. قسم می خورم این یه راز باقی می مونه. به تمام جذاییتی که با نشون دادن اون ها به من خوشبختم می کنین، قسم می خورم.»

اون این طور حرف زدن رو از کجا یاد گرفته؟!... انگار از...

- «همچنین قسم می خورم از این وضعیت هیچ استفاده‌ای نکنم که در قرارمون ذکر نشده باشه. هیچ چیز دیگه‌ای ازتون نمی خوام. فقط اجازه بدین یه بار تصویر پیکرتون رو پشت مردمک دیدگانم حک کنم. اون تنیس باز سوئدی که امروز ازش حرف می زدین، شصت و پنج ساله بود!»

مردک دیوونه شده!... من چرا به حرف هاش گوش می دم؟... انگار افلیج شدم. مرتیکه انگار داره بایه برده حرف می زنه. باید تو صورتش یه تف بندازم.

- «لزمی نداره الآن به من جواب بدین الزه. فکراتون رو بکنین. بعد از شام می‌تونین قیمتتون رو به من اظهار کنین.»

چرا می‌گه «اظهار کنین؟» چه کلمه‌ی ابلهانه‌ای: «اظهار کنین!»

- «در کمال آرامش تمام فکراتون رو بکنین. شاید احساس کنین پیشنهاد من به شما یه معامله نیست.»

پس چیه چرب‌زبون رذل؟!

- «احتمالاً حدس می‌زنین مردی که با شما صحبت می‌کنه، تقریباً تنه‌است. اون خوشبختی خاصی در زندگی نداره و مستحق چنین الطافی هست.»

حقه‌باز کثیف. حتی نقش هم بلد نیست بازی کنه. انگشتای خوش حالتش مثل چنگال می‌مونه. نه، نه قبول نمی‌کنم. پس چرا حرف نمی‌زنم؟... بابا، باید خودتو بکشی!... کاش حوصله داشتم یه بلایی سرش می‌آوردم. خنده‌دار می‌شد. چراغ‌های هتل روشن شد. دو تا پنجره‌ی طبقه سوم بازه. اون که جلوش پرده حرکت می‌کنه، اتاق منه. روی کمد یه چیزی برق می‌زنه. چیزی روش نیست، روکش برنجیه.

- «پس فعلاً به امید دیدار دوشیزه الزه.»

هیچی جواب نمی‌دم. بی‌حرکت این‌جا می‌ایستم. اون به چشم زل می‌زنه. صورتم هیچی نشون نمی‌ده. اون هیچی نمی‌دونه. نمی‌دونه قبول می‌کنم یا نه. منم نمی‌دونم. فقط می‌دونم همه چی تموم شده. من یه نیمه مرده‌ام. اون داره می‌ره. یه کم قوز کرده. آشغال!... جلوی چشمم رو گرفته. با کی داره سلام و احوال‌پرسی می‌کنه؟... دو تا خانم. مثل کنت‌ها سلام می‌کنه. پل باید اونو بگیره تا حد مرگ بهش تیراندازی کنه. یا شایدم رودی. اصلاً چی فکر کرده مردک بی‌آبرو؟!... هرگز و

ابدا. بابا دیگه هیچ چاره‌ای نداری جز این که خودتو بکشی!...

این دو تا انگار از سفر می‌یان. هر دو زیبان. هم زنه، هم مرده. وقت داره برای شام حاضر بشن. حتما اومدن ماه عسل. من هرگز به ماه عسل نمی‌رم. سی هزار گولدن... نه... نه... نه! یعنی سی هزار گولدن توی دنیا وجود نداره؟!... می‌رم به خونه‌ی فیالا. از عهده‌ش برمپام. آقای دکتر فیالای محترم. خیلی محترم. اونم حتا می‌گه با کمال میل دختر عزیزم. فقط یک شرط کوچولو دارم!...

پل، لطف کن و از پدرت سی هزار گولدن بگیر و آگه بهت نده باید خودتو بکشی. شاید اونم فقط یه شرط کوچولو داره...

هنوز تا شام وقت هست. بهتره یه کم قدم بزنم و در کمال آرامش فکر کنم. سی هزار تا... می خواد منو ببینه. دیگه نبود؟... آدم دیگه‌ای نمی خواد با من قرار بذاره؟... آره، یه آقایی اون جا در حاشیه‌ی جنگل ایستاده، حتما اونم از من خیلی خوشش می‌یاد. آقای محترم، نمی‌خواین با من قرار بذارین؟... قیمتش مسخره‌ست‌ها، فقط سی هزار گولدن. راستی شما آقای دورس دی رو می‌شناسین؟... اون یه عوضیه، یه عوضی زبون باز...

باید فکر کرد، فکر کرد... یه زندگی انسانی در معرض خطر. زندگی بابا، اما نه، اون خودشو نمی‌کشه. به زندان می‌ره. سه سال زندان سخت، شایدم پنج سال. با این ترس ابدی، پنج سال یا شاید ده سال... ماما هم همین‌طور. حتی من هم. دفعه‌ی بعد کی می‌خواد منو ببینه؟... شایدم به همین آقای دورس دی قناعت کنیم؟!... معشوقه‌ش بهش چندان محل نمی‌ذاره. حتما من به مذاقش خوش‌تر می‌یام. همچنین قرار می‌نداریم. دوشیزه الزه!... ادای خانم‌های نجیب رو درنیارین. من می‌تونم پشت سرتون قصه‌ها بگم... من اینم، من اینم، یه حقه‌باز. آره. شما این حس رو کردین، حتی پل، معلومه، اون یک دکتره. اون ستوان نیروی دریایی هم همین‌طور، اون نقاش هم همین‌طور، فقط فرد، اون ابله اینو نفهمید. می‌بینی بابا، به خاطر تو من چه خفتی رو باید تحمل کنم؟... باید سرم رو بذارم و بمیرم، حتی بابا موضوع رو از قبل پیش‌بینی کرده، اون آدم‌شناسه. آقای فون دورس دی هم همین‌طور. حتما می‌تونسته فکر کنه آقای دورس دی به خاطر هیچ و پوچ... و گرنه خودش تلگراف می‌زد یا این که به این جا سفر می‌کرد. اما این‌طوری سنگین‌تر و مطمئن‌تر بود. نه بابا؟!... وقتی آدم دختر به این خوشگلی داره، چرا گذرش به زندان بیفته؟!... ماما هم با اون بلاهتش بایدم بشینه و نامه رو بنویسه!... بابا جرأتش رو نداشته. در اون صورت من حتما موضوع رو می‌فهمیدم. اما به این

راحتی‌هام نیست. بابا تو زیادی با اطمینان به محبت کودکانی من امید بستی. زیادی رو این حساب کردی که من هر رذالتی رو به جون می‌خرم تا تو از شر مکافات اعمال جنایاتکارانه‌ت فرار کنی. البته که تو یه نابغه‌ای. آقای دورس‌دی اینو گفت، همه اینو می‌گن. اما این به چه درد من می‌خوره؟... فیالا هیچی نیست، اما پول بچه‌های یتیم رو بالا نمی‌کشه... حتی دکتر فریروپ^{۱۰۷} هم می‌گفت پدر شما نابغه‌ست. اولین بار این حرف رو از اون شنیدم. پارسال بود. توی سالن دادگاه. برای اولین و آخرین بار!... عالیه!... حالا دیگه اشک‌هام هم دارن به حال من می‌بارن و اون مردک نفرت‌انگیزی که اون ازش دفاع کرد، تبرئه شد. شایدم چندان نفرت‌انگیز نبود. به هر حال فقط دزدی کرده بود. حق بچه‌های یتیم رو بالا نکشیده بود تا تو قماربازه و توی بورس دلالتی کنه!

و حالا این باباست که باید در برابر قضات قسم خورده بایسته. تو همه‌ی روزنامه‌ها می‌نویسن. روز دوم دادرسی، روز سوم، وکیل مدافع حالا خودش باید برای ارائه‌ی جواب قیام کند. کسی وکیل مدافع اون می‌شه؟... یکی که نابغه نیست؟... هیچی بهش کمک نمی‌کنه. به اتفاق آراء مجرم شناخته می‌شه. پنج سال. سنگ، لباس زندانی‌ها، سر تراشیده، یه بار در ماه اجازه‌ی ملاقات. من و مامان با قطار درجه سه می‌ریم اونو ببینیم، چون که دیگه پولی نداری. کسی چیزی به ما قرض نمی‌ده. یه خونه‌ی کوچیک خیابان لرشن فلور^{۱۰۸}، از همونایی که ده سال پیش اون خیاطی که دیدم توش زندگی می‌کرد. یه چیزی برای خوردن براش می‌بریم. از کجا؟... اصلاً خود ما چیزی برای خوردن داریم؟... دایی ویکتور برامون مستمری می‌یاره. ماهی سیصد گولدن، رودی هم می‌ره هلند تو بانک فان در هولست، البته اگر کسی بهش تمایل نشون بده. پسریه زندانی!... رمانی از تمه^{۱۰۹} در سه جلد، بابا با لباس زندانی‌ها با ما ملاقات می‌کنه. نگاهش عصبانی نیست، فقط غمگینه، نمی‌تونه عصبانی باشه. با خودش فکر می‌کنه الزه، کاش تو اون موقع اون پول رو برای من فراهم کرده بودی. فکر می‌کنه، اما هیچی نمی‌گه. دلش

نمی‌یاد منو سرزنش کنه. اهمال کار هست، اما خوش قلبه. بدبختیش پول دوستیه. خودش کاری ازش ساخته نیست. یه جور دیوونگیه. شاید به خاطر جنون تبرئه بشه. حتی در مورد نوشتن این نامه هم از قبل فکر نکرده. شاید اصلاً به فکرش نرسیده باشه دورس دی ممکنه از فرصت سوءاستفاده کنه و چنین تقاضای ردیلانه‌ای از من بکنه. آخه اون یکی از دوستای خانوادگی ماست. قبلاً هشت هزار گولدن به بابا قرض داده. آدم چطور می‌تونه درباره‌ی این آدم چنین فکری بکنه؟!... خدا می‌دونه دیگه به کجاها که نرفته. حتماً پیش دایی کارل هم رفته و همه اونو قال گذاشتن؛ تمام اونایی که فقط یه اسم از دوستی یدک می‌کشن. حالا دورس دی آخرین امید اونه. آخرین امیدش. اگه پول نرسه، بابا خودکشی می‌کنه. معلومه که این کارو می‌کنه. نمی‌ذاره کارش به زندان بکشه. بازداشت موقت، محاکمه، هیأت منصفه، دیوارهای زندان، سیاهچال، نه، نه!... اگه پای دستور بازداشت وسط بیاد، یا یه تیر تو سر خودش شلیک می‌کنه یا خودشو دار می‌زنه. خودشو از چارچوب پنجره آویزان می‌کنه. از خونه‌ی روبرو کسی می‌بینه و خبر می‌یاره. قفل‌ساز درو باز می‌کنه و من مقصر شناخته می‌شم. حالا اون با مامان تو اتاقی نشسته که پس فردا خودشو آویزون می‌کنه. داره هاوانا^{۱۱} می‌کشه. از کجا هنوز پول این سیگارا رو می‌یاره؟!...

صداش رو می‌شنوم که به مامان آرامش می‌ده: «مطمئن باش دورس دی پول رو می‌فرسته... یادت باشه زمستون گذشته مبلغ کلانی رو با وساطت خودم براش زنده کردم... بعدش هم نوبت پرونده‌ی ارس هایمر...» حتماً همین‌طوره. صداش رو می‌شنوم. تله‌پاتی!... عجیبه!... حتی قیافه‌ی فرد هم می‌تونم تصور کنم. مطمئنم.

کجا دارم می‌رم؟... چی به سرم اومده؟... هوا تاریک تاریک شده. چقدر زیبا و آروم. این اطراف هیچ کس نیست. حالا همه شام می‌خورن. تله‌پاتی!... نه، این که تله‌پاتی نیست. قبلاً صدای داد و قال‌شون رو شنیدم. حتماً پل با خودش فکر می‌کنه الزه کجاست. وقتی هنوز برای صرف پیش غذا نرسیده باشم، همه متوجه می‌شن و کسی رو به اتاقم می‌فرستن. الزه چی شده؟... اون همیشه خیلی منظمه. اون وقت آقای دورس دی هم ترس برش می‌داره. اونم قطعاً یه ترسوئه. آروم باشین آقای دورس دی. برای شما هیچ اتفاقی نمی‌افته. شما به حد کافی در نظر من حقیر هستین. اگه من می‌خواستم، فردا شب شما مرده بودین. مطمئنم اگر موضوع رو برای پل تعریف کنم، پدرتون رو درمیاره. آقای فون دورس دی، این منم که زندگی رو بهتون هدیه می‌دم...

چمنزار وسعت وحشتناکی گرفته. کوه‌ها چقدر سیاهن. ستاره‌ای این دوروبر نیست. چرا، سه چهارتایی هستن. بیش‌تر هم می‌شن. جنگل پشت سرم چقدر ساکته. همین‌جا روی نیمکت کنار جنگل می‌شینم. دور دور از همه. اون هتل افسانه‌ای چه درخشی داره و چه رذل‌هایی توی اون نشستن. دلم به حال همه‌ی این بدبخت‌ها می‌سوزه، حتی به حال مارشزا، نمی‌دونم چرا، به حال خانم ویناور و خدمتکار نازنین سی‌سی هم همین‌طور. سرمیز مهمون‌ها نمی‌شینن. زودتر با فریتزی ^{۱۱۱} شام خورده. سی‌سی می‌پرسه الزه کجاست. چطور توی اتاقش هم نیست؟... همه به خاطر من هراسون می‌شن. مطمئنم. فقط منم که نمی‌ترسم.

من این‌جا در مارتینو دی کاستروتزا^{۱۱۲} روی یه نیمکت در حاشیه‌ی جنگل نشستم و هوا سرمست‌کننده‌ست. حتی به نظر دارم گریه می‌کنم. آره. اما چرا دارم گریه می‌کنم؟... دلیلی برای گریه وجود نداره. عجیبه. باید به خودم مسلط باشم. نباید اجازه بدم حال من این‌طور بشه. اما گریه کردن ابداً ناگوار نیست. گریه همیشه حالم

رو بهتر می‌کنه، مثل وقتی که از دوست فرانسوی پیرمون توی بیمارستان عیادت کردم و وقتی اون بعدش مرد، گریه کردم؛ مثل مراسم خاکسپاری مامان بزرگ و وقتی برتا به نورن برگ^{۱۱۳} سفر کرد؛ وقتی بچه‌ی آگاته مرد؛ تو تئاتر «زنی با گام‌های کاملیا» هم گریه کردم. اگه من بمیرم کی گریه می‌کنه؟... اوه، مرگ چقدر زیباست.

من آروم در سالن دراز می‌کشم. شمع‌های سوزان، شمع‌های بلند، دوازده شمع بلند. اون پایین نعل کش منتظره. مردم پشت در خونه می‌ایستن. می‌پرسن چند سالش بود؟... یکی جواب می‌ده، فقط نوزده سال. جدا فقط نوزده سال؟... فکرشو بکنین. باباش توی زندانه. چرا خودکشی کرد؟... به خاطر عشق نافرجام به یه نیرنگ‌باز. یعنی چه؟... در این صورت سر و صداش درمی‌اومد. نه، از کوه‌های سیمونه افتاده. یه تصادف بود. روزبخیر آقای دورسدی، شما هم در تشییع جنازه شرکت می‌کنین؟... پیرزن می‌گه الزه‌ی بینوا!... آخه چرا این اتفاق افتاد؟... معلومه که توی تشییع جنازه شرکت می‌کنم. با حشیش خودکشی کرد. می‌خواست به هیروت بره، اما زیادی کشید و دیگه از خواب بیدار نشد. چرا آقای دورسدی عینک رودماغی قرمز زده؟... با اون دستمال به کی داره اشاره می‌کنه؟...

مامان از پله‌ها پایین می‌یاد و به اون سلام می‌کنه. آه آه!... حالا با هم صحبت می‌کنن. نمی‌تونم حرفاشون رو بفهمم چون دراز کشیدم. تاج گل بنفشه روی سرم از طرف پله. گره‌های پاپیونی اونا تا روی زمین می‌رسه. هیچ کس جرأت نداره وارد اتاق بشه. بلند می‌شم و از پنجره به بیرون نگاه می‌کنم. چه دریای آبی وسیعی!... صدها کشتی با دکل‌های زرین. امواج می‌درخشن. چه آفتابی، مسابقه‌ست. مردها همه پارو در دست دارن. زن‌ها کنار ساحل نشستن. فکر می‌کنن من روحم، چه

ابلهن!... من که لباس سیاه عزا تنمه. چون که مرده‌ام، این رو بهتون ثابت می‌کنم. همین الان روی برانکارد دراز می‌کشم. پس کو؟... نیست. بردنش، بالا کشیدنش!... به همین خاطر بابا تو زندانه، اما سه سالی می‌شه که تبرئه شده، فیالا به همه‌ی قضات قسم خورده رشوه داده، حالا باید پیاده به گورستان برم. این جوری مامان مجبور نمی‌شه خرج یه تشییع جنازه رو پردازه. باید صرفه جویی کنیم. اون قدر تند می‌رم که کسی به گرد پام نرسه. اوه، چقدر تند می‌تونم برم. همه تو خیابون موندن و حیرت زده شدن. آدم چطور می‌تونه به کسی که مرده این طوری نگاه کنه؟... چه پررو!... بهتره از راه دشت و صحرا برم. از گل‌های بنفشه آبی آبی شده. افسرهای نیروی دریایی به صف ایستادن. صبح بخیر حضرات آقا. درو باز کنین!... منو نمی‌شناسین؟... من همون دختر مرده‌ام که... به همین خاطر لازم نیست به من تعظیم کنین... پس قبرم کو؟... اونم بالا کشیدن؟... خدا رو شکر!... این جا که اصلاً گورستان نیست. پارک منتونه!... بابا از این که من دفن نشدم خوشحال می‌شه. از مارها نمی‌ترسم. البته اگه فقط پام رو نیش نزنن. ای وای!... چی شده؟... من کجا هستم؟... خواب بودم؟...

آره، خوابم برده بود. حتی خواب هم دیدم. پاهام چقدر سرده. پای راستم سرده. چرا؟... پایین جورابم یه کم در رفت. چرا هنوز توی جنگل نشستم؟... باید خیلی وقت باشه ناقوس شام به صدا دراومده... «شآم»!

وای خدایا من کجا بودم؟... چقدر دور شدم؟... چه خوابی دیدم؟... فکر کردم پاک مردم و غصه‌هام تموم شده بود. مجبور نبودم خودم رو از کوه پرت کنم. سی هزار گولدن. سی هزار تا. هنوز جورش نکردم. باید حاضرش کنم و همین جور گوشه‌ی جنگل نشستم. نور هتل تا این جا می‌یاد. باید برگردم. این چقدر وحشتناکه.

اما نباید وقت رو از دست داد. آقای فون دورسدی منتظر تصمیم منه. تصمیم، تصمیم!... نه، نه، آقای فون دورسدی، مختصر و مفید، نه!... بی تردید شما شوخی کردین آقای دورسدی. آره. بهش این جواری می گم. عالیه، می گم شوخی شایسته‌ای نبود آقای دورسدی، اما مایلم ببخشمتون. صبح فردا به بابا تلگراف می زنم و می گم آقای فون دورسدی سروق پول رو برای دکتر فیالا می فرسته. خیلی خوبه. اینو بهش می گم. این طوری چاره‌ای نداره جز این که پول رو بفرسته. باید؟... باید بفرسته؟... چرا باید؟... اگر هم این کارو انجام بده بعدا دنبال انتقام می افته. مثلاً طوری برنامه ریزی می کنه که پول دیر برسه یا این که پول رو می فرسته و همه جا آبروی منو می بره. اما ممکنه اصلاً پولی نفرسته. نه دوشیزه الزه، قرارمون این نبود، شما می تونین هر تلگرافی می خواین به پدرتون بزنین، اما من پول رو نمی فرستم. دوشیزه الزه نباید فکر کنین من از یه دختر بچه رودست می خورم.

باید مراقب باشم. راه خیلی تاریکه. حالم از قبل بهتره. هیچی عوض نشده و حال من بهتره. مگه چه خوابی دیدم؟... خواب یه قهرمان؟... چه قهرمانی؟... بیش تر از چیزی که فکر می کردم از هتل دور شدم. حتما همه هنوز شام می خورن. منم آروم می رم سر میز می شینم و می گم می گرنم عود کرده بود و بعد از همه شام می خورم. آقای فون دورسدی هم خودش می یاد پیش من و می گه حرفاش یه شوخی بود. می گه ببخشین دوشیزه الزه، شوخی نامناسب منو ببخشین. من به بانک تلگراف زدم. اما اون اینو نمی گه. اون تلگراف نزده. دیگه نمی تونم بیش از این اون رو ببینم. دیگه نمی خوام هیچ کس رو ببینم. دیگه نمی خوام به هتل برم، به خونه برم، به وین برگردم، نمی خوام پیش هیچ کس برم، پیش هیچ آدمیزادی، نه بابا، نه مامان، نه رودی، نه فرد، نه برتا، نه حتی خاله ایرن. اون بهترین کسیه که می تونست همه چی رو بفهمه. اما من دیگه باهاش کاری ندارم، با هیچ کس کاری ندارم.

کاش می‌تونستم جادو کنم، یه جای دیگه‌ی دنیا بودم، تو یه کشتی باشکوه در دریای مدیترانه، اما تنها نه، با همسرم. آره. خب می‌تونم اینو تصور کنم. شایدم تو یه ویلای کنار دریا زندگی می‌کردم. حالا روی پله‌های مرمری دراز می‌کشم که به دریا می‌رن. همسرم هم پشت سر منه. نه، می‌خوام تنهایی روی پله‌های مرمر تو دل دریا دراز بکشم و منتظر بشم تا پریان دریایی یکی یکی از راه برسن و من یکی رو انتخاب کنم. اون وقت بقیه که انتخاب نشدن از شدت درموندگی خودشون رو توی دریا بندازن. البته می‌تونن صبوری هم پیشه کنن. وای چه زندگی دلپذیری!... وگرنه اصلاً چرا من به دنیا اومدم؟... مگه منو جز برای یه معامله بزرگ کردین؟... پس حق‌تونه!

هتل چه شکوهمند جاخوش کرده، مثل یه قلعه‌ی جادویی نورانی عظیم. همه چی شکوهمنده، حتی کوهستان. آدم رو به ترس می‌ندازه. هیچ وقت این قدر سیاه نبودن. ماه هنوز درنیومده. جدا همه چی داره تموم می‌شه؟... یه زندگی دیگه داره شروع می‌شه؟... این تقصیر شماست. کاش می‌تونستم بگم شماها مقصرین که من رو این‌طوری بزرگ کردین. وقتی خوشگل می‌شدم یه کم نازم رو می‌کشیدین، وقتی تب داشتم یه کم نگرانم بودین، یکی رو دنبالم به مدرسه می‌فرستادین، تو خونه معلم پیانو و زبان فرانسه برام گرفتین، تابستون‌ها و ییلاق، تولدم و کلی هدیه. سر غذا از همه چی حرف می‌زدین، اما هرگز به چیزی که توی دلم می‌گذشت و زیر و روم می‌کرد و ترس رو به جونم می‌انداخت، توجه داشتین؟... بابا گاهی وقت‌ها انگار یه چیزایی توی نگاهش بود، اما خیلی کوتاه. بعد دوباره خودشو توی کارهایش غرق می‌کرد. نگرانی و بورس بازی و پشت پرده... و من دوباره تنها. خوب، بابا، اگه من امروز نبودم تو چکار می‌کردی؟... چکار می‌کردی؟

اینم از هتل، حالا جلوی هتل ایستادم. وحشتناکه آدم مجبور باشه پاش رو توی اون هتل بذاره و چشمش تو چشم همه بیافته. مرتیکه فون دورسدی، خاله، سی سی. چه خوب بود همون جا روی نیمکت کنار جنگل می مردم. قهرمان. کاش یه چیزی یادم می اومد. یه مسابقه بود. آره، درسته، من از پنجره به بیرون نگاه می کردم، اما اون قهرمان کی بود؟... کاش این قدر خسته نبودم. این قدر وحشتناک خسته نبودم. من دارم کجا می رم؟... اصلاً چطوری دارم می رم؟... بهش چی بگم؟... آره؟... به همین راحتی؟... اصلاً نمی تونم طرفش برم. اون حتما توی اتاقش شیشه های شیک و شفاف عطر رو روی دستشویی چیده، اتاقش رو بوی عطرهای فرانسوی پر کرده... نه، به هیچ عنوان نمی تونم. بهتره به هوای آزاد برم. اون با من چه تناسبی داره؟... آسمون بالای سرم گسترده ست و دشت زیرپام پهن شده. اصلاً نباید بهش فکر کنم. دیگه حتی یه بار هم نباید ببینمش، و اگه جرأت کنه به من نزدیک بشه، یه لگد نصیبش می شه. با اون چشمای گزنده و هیزش. با اون عینک رودماغیش به آدم زل می زنه و نیشش رو باز می کنه. اما نه، نیشش رو باز نمی کنه. ادای آدمای نجیب رو درمی یاره. باکلاس و شیک، به این جور چیزها عادت داره. تا حالا به چند نفر این طوری زل زده؟... صد تا یا هزار تا؟... اما آیا تا حالا مثل من، کسی به تورش خورده؟... نه. قطعاً نه. کاش می تونستم حتی این جور نگاه ها رو از سرش بیرونم. اما این چه کمکی به من می کنه؟... برای اون چه اهمیتی داره؟... آدم وقتی یه باریه کاری رو انجام می ده، بعدش همه چی براش عادی می شه. بار اول یه شروعه. تازه بعدش چی؟... بعد از این ماجرا من به عنوان یه دخترخانم آبرومند از یه خانواده ی محترم به خونه برمی گردم؟... نه. اون موقع دیگه نه از خانواده ی محترم خبریه و نه از خانم جوان نجیب اثری. اون موقع همه چی از بین رفته.

اما حالا باید روی پای خودم بایستم. پاهای زیبایی دارم. همه تون اینو می دونین. تو، آقای فون دورسدی، و همه ی اون های که آرزوی دیدن این پاها رو دارن. شما

که مخالفتی ندارین آقای دورسدی؟... اجازه‌ی چنین کاری ندارین!... همون طور که صبح فردا اگه من تصادفا مرده باشم، دیگه تعجب هم نخواهید کرد. به هر صورت برای خانواده، نبودن و منقرض شدن، بهترین راهه. برای رودی هم حتما اتفاق ناگواری رخ می‌ده. اونم لابد به خاطریه خواننده‌ی هلندی تا خرخره تو قمار می‌بازه و از فان در هولست اختلاس می‌کنه. آخه این روند زندگی ماست. کوچک‌ترین عموم هم که وقتی پونزده ساله بود، با گلوله خودکشی کرد. هیچ‌کس نفهمید چرا. من هم نفهمیدم. هنوز عکس‌های اون توی آلبوم هست... منم باید به اون شبیه باشم. هیچ‌کس نمی‌دونه چرا خودشو کشت. کسی دلیل خودکشی من رو هم نخواهد دونست. چه فرقی داره، نوزده یا بیست و یه ساله بمیرم یا این که زنده بمونم و خدمتکاریا تلفن چی بشم؟... یا با یکی ازدواج کنم و یا خودم رو به چشم‌های ناپاک دورسدی بسپرم؟... همشون یه جووری نفرت‌انگیزه، همشون طاقت‌فرسا، ابلهانه و مشمئزکننده‌اند. اما اگه بمیرم شما لطف می‌کنین و چند هزار گولدن رو برای بابا می‌فرستین؛ چون اون خیلی غمگین می‌شه اگه روزی دستگیر بشه که جنازه‌ی من به وین برده می‌شه.

اما آقای فون دورسدی، یه نامه با مضمون وصیت‌نامه از خودم باقی می‌ذارم: آقای فون دورسدی می‌تونه به جنازه‌ی من نگاه کنه، به چهره‌ی دخترانه‌ی من. این‌طوری شما هم نمی‌تونین شکایت کنین که من سرتون کلاه گذاشتم. این‌طوری درازای پولی که قرض می‌دین دستمزدی دریافت کردین. این‌که سر قرار باید زنده حضور پیدا کنم در شرط شما قید نشده، نه، هیچ کجا هم نوشته نخواهد شد. پس یه نگاه به چهره‌ی مرده‌ام رو برای دلال آثار هنری، آقای فون دورسدی به ارث می‌ذارم و دفترچه‌ی خاطراتم رو برای آقای فرد ونک‌هایم^{۱۱۴}، دفترچه‌ای که از هفده سالگی‌ام حکایت می‌کنه. بقیه‌شو ننوشتم. برای دوشیزه سی‌سی، پنج سکه‌ی پنج فرانکی که سال‌ها پیش از سوئیس آوردم. اونا تو کشوی میز تحریر نامه‌هاست. برای برتا لباس سیاه شب، برای آگاته کتاب‌هایم و برای پل، جای یه بوسه‌ی سرد روی لب‌های رنگ‌پریده‌م، برای سی‌سی راکت تنیس رو هم می‌ذارم، چون که خیلی بزرگووارم. باید فوراً همین‌جا دفن بشم، این‌جا در سن مارتینو دی کالتروتزا، در گورستان کوچک و زیبای این شهر. دیگه نمی‌خوام به خونه برگردم، دیگه نمی‌خوام مرده‌ام هم به خونه برگرده. بابا و مامان نباید دلگیر بشن، این‌طوری وضع من از اونا بهتر خواهد بود. اونا رو می‌بخشم. منم حیف نمی‌شم.

هرهر!... عجب وصیت‌نامه‌ی مضحکی!... واقعا خل شدم. فکرشو بکن فردا همین موقع، وقتی همه سر شام نشستن، من مردم. اما طبیعتاً خاله برای شام پایین نمی‌آد، پل هم همین‌طور. تو اتاقشون شام می‌خورن. دوست دارم بینم سی‌سی چکار می‌کنه، اما هیچ وقت اینو نمی‌بینم. دیگه هیچ چیزی رو نمی‌بینم. شاید تا وقتی آدم رو دفن نکردن آدم می‌تونه همه چی رو درک کنه.

اما متأسفانه هیچ کدوم از این‌ها حقیقت نداره. من نخواهم مرد. خودکشی هم نمی‌کنم. من زیادی ترسوام، حتی اگه یه کوهنورد شجاع هم باشم بازم ترسو هستم. این چندمین باره که دارم دور هتل پرسه می‌زنم؟... خوب حالا باید چکار کرد؟... الآن جلوی در ایستادم. تو سالن هنوز کسی نیست. معلومه همه سر میز شام نشستن. به ندرت پیش می‌یاد سالن این‌قدر خلوت باشه. روی مبل یه کلاسه. یه کلاه مخصوص توریست‌ها. شیکه. از پشم بز کوهیه. قشنگه، اون‌جا روی کاناپه یه پیرمرد نشسته. احتمالاً دیگه به غذا میل نداره. روزنامه می‌خونه. حالش خوبه. بی‌غمه. آروم روزنامه‌ش رو می‌خونه و من این‌جا باید با خودم کلنجار برم که چه جوری سی هزار گولدن رو برای بابا فراهم کنم.

- «الزه؟... الزه؟!»

کیه؟... این کیه؟... صدای پله. شام به همین زودی تموم شد؟

- «الزه!»

- «وای پل، چی شده؟»

خودم رو به اون راه می‌زنم.

- «هیچ معلومه کجایی؟!»

- «کجا باید باشم؟... رفته بودم قدم بزنم.»

- «حالا، سر شام؟»

- «خوب، پس کی... الآن بهترین وقته.»

مزخرف می گم.

- «مامان دلش هزار راه رفت. من اومدم در اتاقت رو زدم.»

- «من که چیزی نشنیدم.»

- «وای الزه، جدا چه جووری تونستی ما رو این قدر نگران کنی؟... می تونستی لااقل به مامان بگی سر شام نمی آی.»

- «البته تو حق داری پل. اما کاش می دونستی چه سردردی داشتم.»

- «حالا بهتری؟»

- «در واقع نمی خواستم ازش حرف بزنم.»

- «قبل از هر چیز باید به مامان بگم.»

- «صبر کن پل. حالا نه، از قول من از خاله عذرخواهی کن، من می‌خوام چند دقیقه‌ای به اتاق خودم برم تا لباس عوض کنم. بعد فوراً می‌يام پایین و یه چیز مختصری می‌خورم.»

- «چقدر رنگت پریده الزه!... می‌خوای مامان رو بفرستم پیشت؟»

- «دست بردار!... این جووری به من نگاه نکن. مگه تا حالا یه موجود مؤنث که سردرد گرفته ندیدی؟... همین الان برمی‌گردم پایین. حداکثر تا ده دقیقه دیگه. خدا حافظ پل.»

- «پس منتظرم.»

خدا رو شکر، رفت. پسرهای خنگ دوست داشتنی!... وای نگهبان دیگه چی می‌خواد؟... چی، یه تلگراف؟

- «ممنون، این تلگراف کی اومد آقای نگهبان؟»

- «یک ربع قبل خانم.»

چرا این جووری نگاه می‌کنه؟... چه اسفناک!... وای خدایا مگه این تو چی نوشته؟... تو اتاقم بازش می‌کنم و گرنه شاید این جا غش کنم. نمی‌دونم بابا بالاخره

تونست... اگه بابا مرده باشه چی؟... خوب در این صورت همه چی روبراه می شه!... دیگه مجبور نیستم به مردک دورس دی فکر کنم... وای خدای من، چقدر بیچاره م؟... خدای مهربون، یه کاری کن توی این تلگراف خبر ناگواری نباشه. خدای مهربون، یه کاری کن بابا زنده باشه، به خاطر من!... اگه دستگیر هم شده باشه عیبی نداره، فقط نمرده باشه. اگه خبر بدی توش نباشه، یه چیزی قربونی می کنم، خدمتکار می شم، تو یه اداره شروع به کار می کنم... بابا نمیر، من حاضرم هر کاری تو بگی انجام بدم.

خدا رو شکر بالاخره رسیدم این بالا. چراغا روشنن. هوا چه سرد شده. پنجره ها مدت زیادی باز بوده. شجاع باش، شجاع باش. شاید اصلاً توش نوشته باشه کارا درست شده. شاید دایی برنارد پول رو آورده و اونا به من تلگراف زدن: «با دورس دی حرف نزن!» الان معلوم می شه. اما تا وقتی دارم به سقف نگاه می کنم معلومه که نمی تونم تلگراف رو بخونم. اجی مجی، لاترجی!... شجاع باش. حتما نوشته التماس می کنم حتما با دورسی صحبت کن. اما نه از سی هزار گولدن. از پنجاه هزار تا، وگرنه همه چیز از دست می ره!... حتما همین طوره!... فرقی نداره سی هزار تا یا پنجاه هزار تا. به آقای دورس دی هم ربطی نداره. چرا همون اول نگفتم پنجاه هزار تا؟!... فکرشو که کرده بودیم!...

پس به سرعت به طبقه ی پایین می رم و همین جوری روی تخت نمی نشینم: «می بخشین آقای دورس دی، یه اشتباه کوچولو پیش اومده. سی تا نه، پنجاه تا. وگرنه همه چی از دست می ره... اونم حتما می گه: "دوشیزه الزه، شما فکر کردین من یه ابلهم"؟!... نه. به هیچ عنوان آقا. چطور می تونم چنین فکری بکنم؟»

بهتره چراغ بالای آینه رو روشن کنم. چقدر این موهای بلوند قرمز زیباست، این اندام، این چشمام چقدر درشتن... حیف من!... باید برم پایین. خیلی پایین. جایی که آقای دورس دی منتظره، فقط نمی دونه مبلغ شده پنجاه هزار تا. باید تلگراف رو بهش نشون بدم، وگرنه حرفم رو باور نمی کنه و فکر می کنه دارم سوءاستفاده می کنم. باید تلگراف رو با یه نوشته به اتاقش بفرستم: «با کمال تأسف، مبلغ شده پنجاه هزار گولدن آقای دورس دی، به حال شما که اصلاً فرقی نمی کنه. من مطمئنم چیزی که شما در ازای این پول خواستین، ابدا جدی نبوده. چون شما یه جنتمن هستین. فردا صبح، پنجاه هزار تایی رو که زندگی پدرم به اون بستگی داره، بدون هیچ شرطی به آدرس فیالا می فرستین. من روی شما حساب می کنم.»

- «حتما سرکار خانم!... من محض احتیاط صد هزار تا می فرستم، اونم بی هیچ توقعی!... وانگهی از همین امروز، هزینه ی تمام افراد خانواده، بدهکاری های بورس بازی های پدر محترم تون و پرداخت کلیه مبالغ اختلاس شده ی یتیمان رو هم به عهده می گیرم!»

اینم از جواب فون دورس دی!... همه ش مزخرف!... اما چه چاره ی دیگه ای دارم جز این که هر شرطی که این مردک می ذاره قبول کنم تا صبح فردا پول به دست بابا برسه؟... تا به زندان نیفته؟... تا خودکشی نکنه؟... به محض این که به وین برسم همه چی رو به بابا می گم و بعد خونه رو ترک می کنم. می رم یه جایی. با فرد مشورت می کنم. اون تنها کسیه که من رو واقعا دوست داره...

اما هنوز به اون جاها نرسیدم. من در وین نیستم. هنوز در سن ماریتنو دی کاستروتزا هستم. هنوز هیچ اتفاقی نیفتاده. خوب، چی، چی، چکار باید کرد؟... باید با این

تلگراف چه کار کنم؟... می‌دونستم. باید اونو به اتاقش بفرستم، اما دیگه چی؟... باید یه چیزی زیرش بنویسم. حیف، چی باید بنویسم؟... منتظر من باشین؟!... نه، نه، نه!... نباید پیروز بشه. چون من نمی‌خوام، نمی‌خوام، نمی‌خوام...

خدا روشکر که پودرها این جاست. تنها راه نجات من. پس کجاست؟... کاش کسی اونا رو ندزیده باشه، محض رضای خدا. نه، این جاست. توی قوطی. همه‌ش هست؟... آره. یک، دو، سه، چهار، پنج، شش. دلم می‌خواد فقط نگاهش کنم. پودرهای عزیزم. وحشتناک می‌شد اگه اینا دنبالم نبود. اون موقع می‌بایست خودم رو از پنجره پرت می‌کردم و جرأتش رو نداشتم. اما با ورونال، آدم آروم می‌خوابه، دیگه بیدار نمی‌شه. نه عذابی، نه دردی، آدم روی تخت دراز می‌کشه. بایه جرعه همش رو بالا می‌ده. می‌ره تو رویا و همه چی تموم می‌شه. من که پیروز ازش یکی مصرف کردم، یه بار دیگه هم دوتا، امشب یه کم بیش‌ترش می‌کنم، حتی اگر خیلی بترسم. اما اصلاً چرا باید بترسم؟... اگه مردک یه قدم بهم نزدیک بشه، محکم توی صورتش تف می‌کنم. خیلی راحت!

اما نامه رو چه جوری بهش برسونم؟... قطعاً نمی‌شه به خدمتکار بگم تلگراف رو بهش برسونه. بهترین راه اینه که برم پایین و باهاش حرف بزنم و تلگراف رو نشونش بدم. من که به هر حال باید برم پایین. نمی‌تونم که این بالا بمونم. به خاطر خاله هم که شده باید برم. اصلاً خاله به من چه؟... مردم به من چه ربطی دارن؟... اصلاً" ببین، این یه لیوان وروناله. الان اون رو دستم می‌گیرم، به طرف لب‌هام می‌برم، هر لحظه می‌تونم از مرزها عبور کنم و برم یه جایی که نه خاله‌ای هست، نه آقای دوردی و نه بابایی که حق بچه‌های یتیم رو بالا بکشه...

اما من خودم رو نمی کشم. لزومی نداره. زیر بار حرف دورس دی هم نمی رم. خوشم نمی یاد به خاطر پنجاه هزار گولدن خودم رو به یه عیاش تسلیم کنم تا یه کلاهبردار رو از چنگ قانون نجات بدم. نه، نه... مردک اصلاً چطور همچین فکری به ذهنش رسیده؟... اول خودفروشی، بعد نوبت وروناله، نه، ورونال نه. اصلاً چرا؟... اون وقت دیگه به ورونال نیازی نیست، بعد نوبت ویلا با پله های مرمر رو به دریاست...

اون پایین همه فکر می کنن من دیوونه شدم، اما هرگز این قدر عاقل نبودم. اولین باره که در تمام زندگیم واقعا عاقل بودم. دیگه راه برگشتی نیست، نه خونه ای، نه مامانی، نه بابایی، نه خاله و نه دایی، دیگه دوشیزه الزه ای وجود نداره که برای آینده اش نقشه ها بریزن، دیگه وقتی برای از دست دادن نمونده...

من زیبا هستم. آسمون به من نگاه کن، کوهستان به من نگاه کن... ببین چقدر زیبا هستم. حیف که شما همه از دیدن عاجزید. تلگراف کو؟... وای خدایا، کجا گذاشتمش؟... ایناهاش، کنار وروناله: «خواهش می کنم تقاضای پول رو دوباره مطرح کن، پنجاه هزار گولدن، وگرنه همه چیز از دست می ره، به نشونی فیلا بفرست.» این تلگرافه، یه تیکه کاغذ و چند کلمه، تحویل دروین ساعت چهار و نیم. نه، خواب نمی بینم. همه چی حقیقت داره. اونا توی خونه منتظر پنجاه هزار گولدن پول و آقای فون دورس دی هم منتظر... بذار منتظر بمونه. می تونه تا ابد منتظر بمونه. نه. من دیوونه نیستم. فقط یه کم هیجان زده ام. کاملاً طبیعیه، چون قراره از مرزها بگذرم، الزه مرده. آره، درسته، من قطعاً مردم. دیگه به ورونال هم نیازی نیست. باید دور بریزمش؟... ممکنه خدمتکار اشتباهی اون رو سر بکشه. یه کاغذ روش می ذارم و می نویسم «مهم.» نه بهتره بنویسم «دارو» تا برای خدمتکار اتفاقی نیفته. می نویسم دارو و دو بار زیرش خط می کشم. این طوری هیچ اتفاقی

نیفتاده.

باید بنویسم... آگه یه روز بمیرم، خودنوایسم رو برای فرد می‌ذارم... اما نه، نباید هیچ کاری انجام بدم. آگه دلم بخواد می‌تونم روی تخت دراز بکشم و بخوابم و دیگه به هیچی فکر نکنم. نه به آقای فون دورس دی، نه به بابا، لباس راه‌راه زندان هم خیلی برازنده‌ست. وانگهی آگه قرار یه خودکشیه، بابا اولش نیست. مرگ هم که حقه!

الزه... بذار یه بار دیگه به تصویر چشم‌های شه‌لای تو در آینه نگاه کنم؛ به اون چیزی که وقتی نزدیک می‌یای توی چشماته. دلم می‌خواست چشمات رو می‌بوسیدم، گونه‌های گلفامت رو می‌بوسیدم.

اصلاً پایین نمی‌رم، آره، از این بابت خوشحالم. مگه تو تمام زندگیم آرزوی چنین لحظه‌ای رو نداشتی؟... خداحافظ الزه. تو در این لباس چقدر زیبایی. زن‌های فلورانس آرزو دارن یکی با این لباس ازشون نقاشی کنه، بعد اونا تصویر رو به دیوار گالری‌ها آویزون کنن و بهش ببالن. از اون پایین چه صدای پیانوی زیبایی می‌آد. کی داره می‌زنه؟... شوین؟... خوب، برق‌ها خاموش. این جا همه چی مرتبه؟... پس به امید دیدار ورونال. خوش باشی تصویر محبوب من در آینه. در تاریکی چقدر می‌درخشی.

من کجا هستم؟... توی راهرو؟... چطوری اومدم این‌جا؟... چقدر خلوته. چقدر ناشناس!... شایدم درست نمی‌بینم. چرا اون دو تا خانم این‌طوری بهم نگاه

می‌کنن؟... چیزی بو بردن؟... اصلاً چرا من این‌جا هستم؟... نکنه دیوونه شدم؟... باید به اتاقم برگردم و فوراً لباسم رو عوض کنم. پیراهن آبی‌م رو بپوشم و روی اون مانتوم رو، درست مثل حالا... نمی‌تونم برگردم. نمی‌خوام برگردم. پل کجاست؟... خاله‌ما کو؟... سی‌سی کجاست؟... بقیه کوشن؟... هیچ کس نمی‌دونه. هیچ کس نمی‌تونه موضوع رو درک کنه. کیه که این قدر زیبا پیانو می‌زنه؟.. شوپن؟

مثل یه شب‌پره توی سالن پرسه می‌زنم. پنجاه هزار گولدن!... زمان از دست می‌ره. نه، نباید به اتاقم برگردم. باید ورونال بخورم. می‌خوام آروم بخوابم. ها، سی‌سی و پل اون بیرون قدم می‌زنن و با هم حرف می‌زنن. پل چندان از بابت سردرد من ناراحت به نظر نمی‌رسه. حقه‌باز!... چی می‌گن؟... کاش می‌شد صداشون رو شنید. اصلاً به من چه که چی می‌گن؟... اما کاش منم می‌تونستم از هتل بیرون برم، بهشون شب‌بخیر بگم و بعد توی چمنزار پرسه بزنم، وارد جنگل بشم، از کوه بالا برم، بالا و بالاتر، تا اوج سیمونه...

درب خروجی اون جاست. دورس دی!... وای، نه. کنار پنجره ایستاده و به پیانو گوش می‌ده. چطور ممکنه؟... من خودخوری می‌کنم، در حال جنونم، دارم می‌میرم، اون راحت ایستاده و به پیانوی یه غریبه گوش می‌ده. روی راحتی دو تا مرد نشستن. بوره امروز اومده. دیدمش که از کالسکه پایین می‌اومد. زن جوون نیست، چند روزیه که این جاست. نمی‌دونستم اون قدر خوب پیانو می‌زنه. خوش به حالش، خوش به حال همه... فقط من نفرین شده‌م... مردک مثل آدمای محترم به دور و برش نگاه می‌کنه. داره پیانو گوش می‌ده. باید برم، دلم می‌خواد ورونال رو سر بکشم و بخوابم. کور خوندین آقای دورس دی. من فاحشه نیستم. خدا حافظ تا

ابد!... دیدار به قیامت!...

- «الزه!»

کیه منو صدا می کنه؟... پُله. باید پشت سر من باشه، جابجایی هوا رو پشت سرم حس می کنم. گوشت سوت می کشه. نکنه مردهم؟... از من چی می خواین؟... چرا همه ریختن سر من؟... مگه من چکار کردم؟... چکار کردم؟... دارم می میرم. همه چی تموم شده. چرا دیگه صدای موسیقی نمی یاد؟... یکی منو نگه داشته. اون پل حقه باز کجاست؟... می خوام دراز بکشم. دراز می کشم. مردم فکر می کنن از هوش رفتم، اما من بیهوش نیستم. کاملاً هشیارم. بیدار بیدارم. هزار بار بیدارم: «آه!» نمی خوام داد بزنم، اما مجبورم جیغ بکشم. اما چرا؟... چشمام بسته ست. هیچ کس نمی تونه من رو ببینه.

- «الزه.»

صدای خاله ست.

- «الزه، الزه!»

- «یه دکتر، یه دکتر خبر کنین!... زود نگهبان رو صدا کنین!»

- «آخه چی شده؟»

- «امکان نداره.»

- «دختر بیچاره!»

اینا چی می گن؟... زیر لب چی می گن؟... من که دختر بیچاره نیستم. من خوشبختم. مگه من چکار کردم؟... دیگه هرگز نمی خوام چشمم رو باز کنم.

- «لطفا در رو ببندین.»

چرا باید در رو ببندن؟... هزار نفر دور و برم رو گرفتن. همه فکر می کنن من بیهوشم. من که بیهوش نیستم. فقط دارم خواب می بینم.

- «خانم محترم، آروم باشین.»

- «کسی دنبال دکتر فرستاد؟»

- «یه حمله صرعه.»

اوه، چقدر دورن!... انگار از پایین کوهستان سیمونه صداشون می یاد.

- «نمی تونیم بذاریم همین جوری روی زمین بمونه.»

- «این جا یه پتوی سفریه.»

- «یه روزانداز برسونین.»

- «رواندازیا پتو فرقی نمی کنه.»

- «لطفاً آروم باشین.»

- «بذاریدش روی راحتى.»

- «تورو خدا اون در رو ببندین.»

- «این قدر عصبی نباشین. درها بسته ست.»

- «الزه!... الزه!»

کاش این خاله ساکت بشه!

- «الزه... صدای منو می شنوی؟»

- «مامان می بینی که بیهوشه.»

آره، خدا رو شکر، به خاطر شما بیهوش این جا افتادم. بیهوش هم می مونم.

- «باید ببریمش تو اتاقش.»

- «چی شده؟... خدایا!»

سی سی، اون دیگه چه جوری وارد چمنزار شده؟... آه، این جا که چمنزار نیست!...
- «الزه!»

- «تو رو خدا آرام باشین.»

- «لطفاً یه کم این جا رو خلوت کنین.»

این دستای کیه که منو بلند کرده؟... اینا چی می خوان؟... چقدر سنگینم. دورس دی رفته، باید دنبالش بگردن، اون تا پنجاه هزار گولدن برای بابا نفرسته، حق نداره خودکشی کنه. حضار محترم، تمام این ماجراها تقصیر اونه. بگیریدش!

- «پل، تو می دونی این تلگراف از طرف کی بود؟»

- «شب بخیر، سروران محترم.»

- «الزه صدای منو می شنوی؟»

- «لطفاً ولش کنین خانم سی سی.»

- «آه، پل!»

- «مدیر هتل می گه ممکنه چهار ساعت طول بکشه تا دکتر برسه.»

- «انگار خوابیده.»

من روی راحتی دراز کش افتادم. پل دستمو گرفته. داره نبضم رو می گیره، درسته، اون دکتره.

- «مامان، خطری نیست. یه حمله ست.»

- «من دیگه تو هتل نمی مونم.»

- «خواهش می کنم مامان.»

- «فردا صبح از این جا می ریم.»

- «اما از راه پله های خدمتکارها می شه برانکارد رو راحت آورد.»

برانکارد؟... مگه امروز روی برانکارد دراز نکشیدم؟... مگه نمردم؟... دوباره باید بمیرم؟

- «آقای مدیر، نمی خواین بالاخره مردم رو از جلوی در متفرق کنین؟»

- «مامان، این قدر حرص نخور.»

- «چقدر این مردم بی ملاحظه ان!»

چرا همه پچ پچ می کنن؟... انگار تو اتاق احتضارن. الان برانکارد هم می رسه. جناب قهرمان!... درو باز کن!

- «راهرو خلوت شد.»

- «مردم می تونستن لااقل یه کم بیش تر ملاحظه کنن.»

- «مامان خواهش می کنم آروم باش.»

- «خواهش می‌کنم سرکار خانم.»

- «خانم سی‌سی... نمی‌خواین یه کم مراقب مادرم باشین؟»

دوستش داره، اما دختره به زیبایی من نیست. دوباره چی شده؟... چه اتفاقی افتاده؟... برانکارد آوردن. با چشمای بسته می‌بینمش. برانکارد حمل مرده‌هاست. دکتر زیگموندی^{۱۱۵} هم که از کوه سیمونه پرت شد، با همین بردنش. حالا نوبت منه. منم پرت شدم. نه، نمی‌خوام دوباره جیغ بکشم. پیچ می‌کنن.

- «لطفا مراقب باشین، آروم، این جوری.»

- «پتو سفید؟»

- «آره، ممنون خانم سی‌سی.»

چرا ارزش تشکر می‌کنه؟... مگه چکار کرده؟... چه بلایی سرم اومده؟... وای چه خوبه، چه خوبه. دارم پرواز می‌کنم. پرواز، اون بالا. دارن منو می‌برن، به سمت گور می‌برن.

- «آقای دکتر من عادت دارم. سنگین‌تر از اون رو روی برانکارد حمل کردم. پاییز سال قبل همزمان دو نفر رو حمل کردم.»

- «هیس، هیس!»

- «خانم سی سی شاید بهتر باشه شما جلوتریه سری به اتاق الزه بزنین تا ببینین اون جا همه چی مرتبه؟»

سی سی تو اتاق من چکار داره؟... ورونال، ورونال!... کاش اونو دور نریزه، وگرنه مجبور می شم خودمو از پنجره پرت کنم.

- «خیلی ممنون آقای مدیر، دیگه لازم نیست زحمت بکشین.»

- «جدا؟... دوباره مزاحمتون می شم تا چند تا سؤال بپرسم.»

راه پله غیرغیر می کنه. باربرها کفش های سنگین کوهنوردی پوشیدن. کفش های ورنی من کو؟... تو اتاق پیانو جا مونده. می دزدنش. می خواستم برای آگاته بذارمشون. خودنویسم هم که نصیب فرد می شه. دارن منو حمل می کنن. دورس دی کو؟... مردک قاتل!... فرار کرده. به درک اسفل!... خوش بگذره!... خوش بگذره!... من دارم پرواز می کنم، پرواز می کنم. اونا باید منو بالا ببرن. بالاتر، تا سقف، تا آسمون، این طوری خیلی کیف می ده.

- «پل... می دونستم.»

خاله چی رو می دونست؟

- «تمام دیروز به دلم افتاده بود چنین اتفاقی می افته. اون اصلاً حالش عادی نیست. باید به آسایشگاه بره.»

- «اما ماما الان که وقت این حرف ها نیست.»

آسایشگاه؟!... آسایشگاه؟!

- «تو که فکر نمی کنی من با اون تو یه کوپه می شینم و به وین می رم؟... در این صورت ماجراهای جالبی در انتظارمون خواهد بود!»

- «هیچ اتفاقی نمی افته ماما. من قول می دم هیچ مزاحمتی برات به وجود نیاد.»

- «تو چطور می تونی اینو تضمین کنی؟»

نه خاله، هیچی نباید مزاحم تو بشه. نباید مزاحم هیچ کس بشه. ما کجا هستیم؟... ایستادیم. طبقه ی دوم هستیم. دارم کورمکوری یه چیزایی می بینم. سی سی دم درب ایستاده و با پل حرف می زنه.

- «این جا لطفا، آهان، این جا، ممنون، برانکارد رو کاملاً به تخت نزدیک کنین.»

برانکاردو بلند کردن. دارن منو حمل می کنن. چه خوب، دوباره رسیدم خونه!

- «ممنون، عالیه، لطفا در رو ببندین. سی سی لطفا به من کمک کنین.»

- «اوه، با کمال میل آقای دکتر.»

- «آهسته، لطفا، این جا لطفا سی سی، زیرپاهاش رو بلند کنین. با احتیاط، حالا... الزه؟... صدامو می شنوی؟... الزه؟»

معلومه که صداتو می شنوم پل. صدای همه رو می شنوم. اما چه فرقی به حالتون داره؟... بیهوش باشم بهتره. شماهام هر کاری دلتون می خواد بکنین.

- «پل!»

- «بله خانم محترم!»

- «تو واقعا فکر می کنی اون بیهوشه؟»

تو؟... اون بهش می گه «تو»!... مچ تون رو گرفتم!... اون بهش می گه «تو»!

- «بله، اون کاملاً بیهوشه. معمولاً بعد از بروز چنین حمله هایی طبیعیه!»

- «نه، پل، وقتی این قدر ماهرانه ادای دکترهارو درمی یاری آدم از خنده روده بر می شه!»

دست تون رو خوندم باند حقه باز!... دست تون رو خوندم.

- «ساکت سی سی!»

- «از کجا معلوم که اون چیزی نشنوه؟»

مگه چی شده؟... من روی تخت زیر پتو دراز کشیدم. اونا چطور این کار رو کردن؟

- «خوب چطوره؟... بهتره؟»

خاله ست. اون دیگه این جا چی می خواد؟

- «هنوز بیهوشه؟»

با نوک پنجه داره نزدیک می شه. برو به درک!... من اجازه نمی دم کسی منو به آسایشگاه ببره. من دیوونه نیستم.

- «نمی شه از بیهوشی درش آورد؟»

- «خودش به زودی به هوش می یاد مامان. الآن هم به هیچی جز آسایش نیاز نداره. تو هم همین طور مامان. نمی خوای بری بخوابی؟... هیچ خطری وجود نداره.

ما بالای سرش بیدار می مونیم.»

- «البته، خانم محترم، منم می مونم و از الزه مراقبت می کنم. یا شایدم الزه از ما!»

بانوان بزرگوار!... من این جا بیهوش افتادم و شما شوخی تون گرفته؟!...»

- «پل، منتظرم دکتر که رسید منو بیدار کنی، خوب؟»

- «اما مامان اون زودتر از صبح نمی رسه.»

- «انگار خوابه. نفس هاش منظمه.»

- «بیهوشی هم یه جور خوابه مامان.»

- «پل، من هنوز نمی تونم بفهمم چرا باید چنین فاجعه ای رخ بده!... می بینی که تو روزنامه ها ازش می نویسن!»

- «مامان!»

- «اما اون اگه بیهوش باشه که چیزی نمی‌شنوه، ما هم که آروم صحبت می‌کنیم.»

- «در این وضعیت گاهی حواس به شدت کار می‌کنن.»

- «خانم محترم پسر با معلوماتی دارین!»

- «خواهش می‌کنم مامان، برو بخواب.»

- «فردا تحت هر شرایطی از این جا می‌ریم. تو بوتزن^{۱۱۶} هم یه پرستار برای الزه می‌گیریم.»

چی؟... یه پرستار؟... کور خوندین!

- «مامان فردا درباره‌ش حرف می‌زنیم. شب‌بخیر مامان.»

- «تو اتاقم سفارش چای می‌دم و یه ربع ساعت دیگه دوباره یه سری بهتون می‌زنم.»

- «اصلاً لزومی نداره مامان.»

نه لازم نیست. تو اصلاً بهتری بری به جهنم. ورونالم کجاست؟... بازم باید صبر کنم. اونا خاله رو تا دم در همراهی می‌کنن. حالا کسی منو نمی‌بینه. لیوان ورونال باید روی میز عسلی باشه. وقتی همه‌ش رو سر بکشم همه چی تموم می‌شه. همین الان اون رو سر می‌کشم. خاله رفت. پل و سی‌سی هنوز دم درب ایستادن و دختره داره حرف می‌زنه. یه ریز فک می‌زنه. من بیهوش این جا افتادم و اون یه بند حرف می‌زنه. خجالت نمی‌کشی؟... بازم داره حرف می‌زنه.

- «می بینی پل؟... حالا باورم شده که اون بیهوشه، وگرنه حتما بلند می شد و خرخره می رو می جویدا!»

- «سی سی نمی خوای یه لطفی به من بکنی و ساکت باشی؟»

- «آخه دیگه چی می خوای پل؟... یا این که دختره واقعا بیهوشه که در این صورت چیزی نمی بینه و نمی شنوه، یا این که ما رو دست انداخته که البته این حقته!»

- «سی سی در می زنن.»

- «به نظر منم همین طور!»

- «می خوام آهسته در رو باز کنم و ببینم کیه. شب بخیر آقای فون دورس دی.»

- «می بخشین، می خواستم فقط بدونم مریض ما...»

دورس دی؟!... دورس دی؟!... واقعا جرأتش رو داره؟!... تمام وحشی گری ها رو شروع کرده، حالا... پس کو؟!... صدای پچ پچ کردنش از پشت درب می یاد. پل و

دورس دی هستن. سی سی جلوی آینه ایستاده. شما جلوی آینه چکار دارین؟!... اون آینه ی منه. مگه هنوز تصویر من اون جا نیست؟!... اونا پشت درب چی می کن؟!...

نگاه سی سی رو حس می کنم. از تو آینه به من نگاه می کنه. آخه چی می خواد؟!... چرا داره نزدیک می یاد؟!... کمک!... کمک!...

من که دارم جیغ می کشم، چرا کسی صدامو نمی شنوه؟!... سی سی تو بالای سر من چی می خواد؟!... چرا روی من خم شدی؟!... می خوای منو خفه کنی؟!... من

نمی تونم جم بخورم.

- «الزه.»

چی می خوای؟

- «صدامو می شنوین الزه؟»

می شنوم. اما نمی تونم حرف بزnm. بیهوشم. باید ساکت باشم.

- «الزه. حسابی ما رو ترسوندین!»

اون با من حرف می زنه، با من حرف می زنه. انگار من بیدارم. اما چی می خواد؟

- «می دونین چکار کردین؟... بایه روپوش سیاه وارد اتاق موسیقی شدین، اون وسط یه چرخ زدین و بعد بیهوش افتادین. می گن یه حمله ی عصبی بوده، من که باور ندارم. حتی باور نمی کنم بیهوش باشین. مطمئنم که الان تمام حرف های منو می شنوین.»

آره، می شنوم، آره، آره، آره... اما اون که صدای منو نمی شنوه، چرا؟... نمی تونم لب هام رو حرکت بدم، به خاطر همین صدامو نمی شنوه. نمی تونم حرکت کنم. مگه چه بلایی سرم اومده؟... مردهم؟... ظاهرا مردهم. خواب می بینم؟... وروناالم کجاست؟... می خوام اون رو سر بکشم. اما نمی تونم دستم رو دراز کنم. برو سی سی. چرا روی من خم شدین؟... برو!... برو!... هرگز نمی فهمه من صداش رو شنیدم. هرگز هیچ کس اینو نمی فهمه. دیگه هرگز با کسی حرف نخواهم زد. هرگز بیدار نخواهم شد. داره می ره طرف درب. دوباره به طرف من برگشت. در رو باز می کنه. دورس دی اون جا ایستاده!... با چشمای بسته دیدمش. نه، واقعا می بینمش.

چشم‌ام بازه. درب نیمه بازه. سی‌سی هم بیرون رفت. حالا سه‌تایی پچ‌پچ می‌کنن. من تنهام. کاش حالا می‌تونستم جم بخورم.

آهان!... می‌تونم. آره، می‌تونم. دارم دستم رو حرکت می‌دم. انگشتم رو بلند می‌کنم، دستم رو دراز می‌کنم. چشم‌ام رو کاملاً باز می‌کنم. من می‌بینم. می‌بینم. لیوانم اون‌جاست. بجنب تا کسی نیومده. ورنالش کافیه؟... من دیگه هرگز نباید بیدار بشم. هر کاری توی این دنیا داشتم انجام دادم. بابا نجات پیدا می‌کنه. من دیگه نمی‌تونم جلوی مردم سر بلند کنم. پل داره از لای درز درب نگاه می‌کنه. فکر می‌کنه من هنوز بیهوشم، نمی‌دونه دستم رو تقریباً دراز کردم. حالا سه‌تایی دوباره جلوی درب ایستادن. قاتل!... همه‌شون قاتلن. دورس‌دی، سی‌سی و پل. حتی فرد. مامان هم یه قاتله. اونا منو به کشتن دادن و طوری وانمود می‌کنن که انگار هیچی نمی‌دونن، بعد هم می‌گن دختره خودکشی کرده. شماها منو کشتین. شماها، همه‌تون!... بالاخره برش داشتم. بجنب، بجنب دیگه!... باید بجنبی. حتی یه قطره‌ش هم نباید به هدر بره. بجنب. خوشمزه‌ست. بازم، بازم. این‌که اصلاً سم نیست. تا حالا نوشیدنی به این خوشمزگی نخوردم. کاش می‌دونستین مرگ چه طعم شیرینی داره!... شب‌بخیر لیوان من!... جیرینگ جیرینگ... این دیگه صدای چیه؟... لیوان روی زمینه. اون پایین. شب‌بخیر...

- «الزه... الزه!»

باز چی می‌خوانین؟

- «الزه..»

دوباره اومدین؟... صبح بخیر. حالا دوباره بیهوش می شم و چشمام رو می بندم. نباید چشمام تو چشمای شما بیفته.

- «پل اون حتما تکون خورده، وگرنه لیوان چه جوری افتاده؟»

- «یه حرکت غیرارادیه، ممکنه پیش بیاد.»

- «اگه بیدار نشده باشه؟»

- «سی سی، چی فکر کردی؟... فقط نگاهش کن.»

من ورونال خوردم. به زودی می میرم. اما حالم فرقی نکرده، شاید مقدارش کافی نبوده... پل دستم رو گرفته.

- «نبض آرومه. سی سی بس کن. نخند. طفلک بیچاره.»

- «اگه منم تو اتاق موسیقی جلوی چشم همه می رقصیدم، بهم می گفتی طفلک بیچاره؟!»

- «سی سی لطفا ساکت باش.»

- «هر طور دوست دارین عالیجناب، خواهش می کن دلگیر نشین!»

من ورونال خوردم. به زودی می میرم. خدا رو شکر.

- «تازه می دونی چی به نظر می رسه؟... این آقای فون دورس دی عاشق الزه شده!... اون قدر عصبی بود که انگار موضوع به شخص اون مربوط می شه.»

دورسدى، دورسدى!... مبلغ پنجاه هزار تاست!... اونو براى بابا مى فرسته؟... واى خدايا اگه نفرسته چى؟... بايد موضوع رو بهشون بگم. بايد اونو مجبور كنن. خدايا، اگه همه ي اين ها بيهوده باشه چى؟... اما الان ديگه كسى نمى تونه منو نجات بده. پل، سى سى، آخه چرا صدای منو نمى شنوين؟... مگه نمى دونين من دارم مى ميرم؟... اما چيزى حس نمى كنم. فقط خسته ام. پل. من خسته ام!... مگه صدامو نمى شنوى؟... من خسته ام پل، نمى تونم لب هام رو باز كنم. نمى تونم زبونم رو تكون بدم. اما هنوز نمردم. وروناى داره اثر مى كنه. پس كجاين؟... داره خوابم مى بره. بعدش دير مى شه!... صدای حرف زدن شون رو نمى شنوم. دارن حرف مى زنن و من نمى دونم چى مى گن. صداشون مثل برق رد مى شه. پل، كمكم كن. زبونم خيلى سنگين شده.

- «سى سى، فكر مى كنم به زودى بيدار مى شه. انگار داره سعى مى كنه چشم اش رو باز كنه. سى سى تو دارى چكار مى كنى؟»

- «دارم اون بيرون رو نگاه مى كنم. البته اگه اين كار ناراحتون نمى كنه!»

نه، ناراحت نمى كنه. من آبروم جلوى همه رفته. جلوى همه غش كردم. ديگه هيچى برام فرق نمى كنه. اگه مى تونستم حرف بزنم، مى فهميدين چرا. پل، پل... دلم مى خواد صدامو بشنوى. من وروناى خوردم. پل، ده تا بسته، صدا، نمى خواستم اين كار رو بكنم. ديوونه شده بودم. من نمى خوام بميرم. بايد منو نجات بدى پل، تويه دكترى، منو نجات بده!

- «به نظر مى رسه دوباره كاملاً آروم شده. نبضش تقريباً منظمه.»

منو نجات بده پل. قسمت می دم. نذار بمیرم. هنوز خیلی زوده. اما داره خوابم می بره و شما نمی دونین. من نمی خوام بمیرم. پس نجاتم بده. به خاطر بابا این کارو کردم. دورس دی می خواست از من سوءاستفاده کنه. پل... پل!

- «سی سی این جا رو ببین. فکر نمی کنی داره تبسم می کنه؟»

- «چرا که نه پل؟!... اونم وقتی تو دم به دقیقه دستش رو می گیری و نبضش رو می شمیری!»

سی سی، سی سی، مگه من چکار کردم که تو با من این قدر بد تا می کنی؟!... پل مال خودت، اما نذار من بمیرم. من هنوز خیلی جوونم. مامان از غصه دق می کنه. دلم می خواد از کوه های زیادی بالا برم، برقصم، یه بار هم ازدواج کنم، به سفر برم. فردا در کوهستان سیمونه تنیس بازی می کنیم. فردا روز خیلی زیبایی خواهد بود. پل لطفا دنبال او مردک برو، اون یه حقه باز تمام عیاره. اون با بابا روبرو می شه. به آدرس فیالا. یادت نره. مبلغ فقط پنجاه هزار تاست. بعدش دوباره همه چی مرتب می شه. اون جا همه تو لباس زندانی ها رژه می رن و می خونن...

اینا همه یه خوابه. فردا داره با دوشیزه ای که صداش گرفته می ره. زیر سقف آسمون یه پیانو قرار داره. مامان متخصص کوک پیانو تو خیابون بارت اشتاین^{۱۱۷} زندگی می کنه. بچه جون چرا به مردک نامه ننوشتی؟!... همه چی رو فراموش می کنی، شما باید بیش تر گام تمرین کنین الزه، یه دختر سیزده ساله باید پرتلاش تر باشه. رودی رفته بود بالماسکه و تازه ساعت هشت به خونه برگشته. بابا چی آوردی؟!... سی هزار تا عروسک. برای اینا که یه خونه لازمه. اما می تونن توی باغ قدم بزنن یا

با رودی به بالماسکه برن. سلام الزه، وای برتا تو از ناپل^{۱۱۸} برگشتی؟ آره. از سیسیل. اجازه بده همسرم رو به تو معرفی کنم. خوشوقتم موسیو.

- «الزه، صدای منو می شنوی؟... منم پل.»

هاها، پل. پس چرا روی زرافه‌ی عمو زنجیرباف نشستی؟

- «الزه، الزه!»

منو این طوری سواری نده. اگه این قدر تند تو خیابون اصلی سواری کنی، نمی‌تونی صدام رو بشنوی. تو باید منو نجات بدی. من ورونال مصرف کردم و حالا مثل مورچه داره تو پاهام گزرگ می‌کنه. فقط آقای فون دورس دی رو نذار بره. اون جا داره می‌دوه. مگه نمی‌بینی؟... از روی مرداب پرید. بابارو کشته. بدو دنبالش. منم می‌دوم. شما برانکارد منو روی شونه‌هاتون بستین، اما من دارم می‌دوم. دلم داره می‌لرزه. اما می‌دوم. پل، پس تو کجایی؟... فرد تو کجایی؟... مامان کجایی؟... سی‌سی کجایی؟... پس چرا منو تنها توی چمنزار ول کردین تا بدوم؟... من می‌ترسم این قدر تنها باشم. دوست دارم پرواز کنم. می‌دونستم که یه روزی می‌تونم پرواز کنم.

- «الزه، الزه!»

پس شما کجایی؟... صداتونو می‌شنوم، اما نمی‌بینمتون.

- «الزه!...»

- «الزه... الزه!»

چی شده؟... یه گروه کر؟... ارگ هم هست؟... منم می خونم!... این چه آوازیه؟... همه دارن می خونن. دیوارها، کوهستان، ستاره‌ها، هیچ وقت ترانه‌ای به این قشنگی نشنیدم. هیچ وقت شب به این روشنی ندیدم. دستم رو بگیر بابا. با هم پرواز می کنیم. دنیا چقدر قشنگه وقتی آدم می تونه پرواز کنه. بابا دستم رو نبوس، من بچه‌ی توام بابا.

- «الزه... الزه!»

از دور صدام می زنن!...

چی می خواین؟...

بیدارم نکنین. می خوام راحت بخوابم.

دارم خواب می بینم...

و پرواز می کنم. پرواز می کنم...

پرواز... پرواز...

می خوابم و خواب می بینم...

و پرواز می کنم...

بیدارم نکنین...

دارم پرواز می کنم...

ساعت شش صبح، وقتی آلبرت از خواب بیدار شد، تخت کنار خود را خالی یافت. همسرش نبود. روی میز عسلی یک یادداشت به چشم می خورد. آلبرت دستش را دراز کرد و آن را خواند:

«عزیزم، من زودتر از تو بیدار شدم. خدا حافظ.

من می روم، نمی دانم برمی گردم یا نه، خوش باشی.

کاتارینا.^{۱۱۹}»

آلبرت کاغذ را انداخت و سری تکان داد. تقریباً برایش تفاوتی نداشت همسرش همان روز برگردد یا نه. نه محتوای نامه او را متعجب کرد و نه لحن آن، بلکه تنها اندکی زودتر از انتظارش، زمان آن رسیده بود. تمام خوشبختی اش چهارده روز دوام یافته بود. دلیل آن چه بود؟... هر چه بود مرد خود را آماده کرده بود.

آهسته بلند شد. لباس هایش را پوشید، به سمت پنجره رفت و آن را باز کرد. شهر اینزبورک^{۱۲۰} در سکوت ملایم صبحگاهی در برابر قدم هایش گسترده شده بود و در دوردست، سنگ های ناآرام در نور آبی خودنمایی می کرد. آلبرت دست به سینه ایستاد و به فضای باز چشم دوخت. قلبش به شدت به درد آمده بود. به این فکر می کرد که چطور تمام احتمالات و حتی تصمیمات قبلی اش سبب می شد او تقدیری دشوار را نه آسان تر، که تنها با خونسردی بیش تر تحمل کند. لحظه ای تأمل

کرد، اما حالا می‌توانست به انتظار چه چیزی بماند؟ آیا بهترین راه، پایان دادنی خودی به همه چیز نبود؟ آیا این عطش دیگر نبود که به جانش افتاده بود؟ آن چه رازش را برملا کرد؟ تقدیرش می‌بایست تحقق می‌یافت. تصمیم خود را دو سال پیش گرفته بود؛ همان روزی که برای اولین بار، نگاه سرد چشمانی پر رمز و راز در نگاهش گره خورد.

شبی را به یاد آورد که با دوستش وین سنتز^{۱۲۱} به خانه‌ی او رفته بود. یاد حرف‌هایی افتاد که وین سنتز به او گفته بود و آهنگ خیرخواهانه‌ی هشدار که او پیش‌بینی کرده بود دوباره در گوشش پیچید. وین سنتز چیزهایی درباره‌ی کاتارینا و خانواده‌اش می‌دانست. پدرش که سرهنگ یک هنگ توپخانه بود در زمان لشکرکشی به بوسنی به درجه‌ی بارون ترفیع یافت و با گلوله‌ی یک شورش کشته شد. برادرش هم ستوان سواره‌نظام بود و به سرعت سهم ارث خود را به باد داد. مادرش با تمام مایملک خود، زندگی‌اش را به بازداشتن او از رقم زدن سرنوشتی بدتر اختصاص داد، اما این نیز کمکی نکرد و افسر جوان با گلوله‌ای خودکشی کرد. حالا نوبت بارون مسبورگ^{۱۲۲} بود که به عنوان نامزد کاتارینا به منزل قدم بگذارد؛ در ضمن می‌بایست هم از توافق ناچیز خانواده در این زمینه و هم از صحنه‌ی عجیبی که هنگام تشییع جنازه رخ داده بود، صحبت می‌شد. کاتارینا که تا آن زمان تنها خواهر یکی از دوستان بارون به شمار می‌رفت و بارون کوچک‌ترین شناختی از او نداشت، ناگهان در حالی که هق‌هق می‌کرد نزدیک بود از حال برود که مرد برای این که او کف خیابان پخش نشود، دستش را دراز کرد و او را گرفت؛ گویی او را می‌شناخت یا حتی از اقوام او بود. یک سال بعد زن از طرفداران دو آتشی ارگزن معروف بانته^{۱۲۳} شد. مرد بی‌آن که هرگز به او حرفی زده باشد، وین را ترک کرد. یک روز صبح برای مادرش توضیح داد در میهمانی جوانان شب پیش که بانته هم در آن حضور داشته و با پیانو قطعه‌ای از باخ را

نواخته، پس از نواختن، از پشت روی زمین افتاده و درجا مرده. بعد سرپوش پیانو باز شده و پیانو در هوا به رقص درآمد. همان روز این خبر همه جا پیچید که بانتهی دریک دهکده‌ی کوچک از نوک برج کلیسای قبرستان پایین افتاده و درجا پای یک صلیب مرده.

طولی نکشید که پس از آن در کاتارینا نشانه‌های یک بیماری روحی پدیدار شد که به تدریج تا وخیم‌ترین درجه پیش رفت. تنها مقاومت خلل‌ناپذیر مادر و اعتقاد محکم او به بهبود کاتارینا دکترها را بر آن داشت تا او را به یک آسایشگاه منتقل کنند. یک سال تمام، دختر، روزها تنها و ساکت گوشه‌ای می‌نشست، اما شب‌ها گاهی از تخت پایین می‌آمد و مثل گذشته ترانه‌هایی ساده می‌خواند. با وجود تعجب شدید پزشکان دختر کم‌کم از افسردگی شدید بیرون آمد؛ گویی نشانه‌های زندگی و شادی از خود نشان می‌داد. به زودی دعوت‌نامه‌هایی برای شرکت در میهمانی‌های خانوادگی خصوصی دریافت کرد که دایره‌ی این میهمانی‌ها بزرگ و بزرگ‌تر شد و زمانی که آلبرت در یک میهمانی با او آشنا شد، چنان آرامشی در او یافت که هنگام بازگشت به خانه‌ی خود، نمی‌خواست قصه‌ای را که دوستش برای او تعریف کرده بود، باور کند.

آلبرت با توجه به شهرت خوب خانواده و موقعیت شغلی خود به عنوان قائم‌مقام یک وزارتخانه به آسانی از سوی وب‌لینگ^{۱۲۴} که چندان در میان مردم رفت‌وآمد نداشت، به موقعیتی انتقال پیدا کرد که به واسطه‌ی آن می‌توانست به محافلی که کاتارینا در آن‌ها حضور داشت راه پیدا کند. هر دیدار به تمایل او نسبت به زن می‌افزود. کاتارینا همیشه لباس‌های ساده‌ای می‌پوشید، اما قد بلند و شیوه‌ی خاص و قطعا شاهانه‌اش که هنگام گوش دادن به دیگران عادت داشت سرش را

کمی به سمت گوینده خم کند، نوعی وقار خاص به او بخشیده بود. چندان صحبت نمی کرد و اغلب زمانی که در میان جمع بود، چشمانش انگار به جایی نامعلوم خیره شده بود. به مردان جوان چندان توجهی نداشت و بیش تر با مردان پخته که سمت یا شهرتی داشتند همکلام می شد. یک سال پس از آن که با او آشنا شد، شایع شد زن با بارون رومنگیزهاوس^{۱۲۵} نامزد شده که از یک سفر تحقیقاتی به تبت و ترکمنستان برگشته بود. آلبرت در آن زمان می دانست روزی که کاتارینا با فرد دیگری ازدواج کند، آخرین روز زندگی اش خواهد بود و او که زندگی سی ساله ی خود را به گونه ای مصمم پشت سر گذاشته بود، به یک باره خطر و جنونی را در احساس آتشین خود حس کرد که سنجیده ترین مردان را نیز از پای درمی آورد. هیچ بودن خود را در برابر کاتارینا پذیرفته بود. درآمد بسیار خوب و زندگی فردی بسیار رضایت بخشی داشت، اما قرار نبود ثروتی از جایی به او برسد. موقعیت شغلی مطمئن، اما نه چندان قابل توجهی در انتظار او بود. با دقت بسیار لباس می پوشید، بی آن که هرگز واقعا شیک به نظر برسد. با زیرکی صحبت می کرد، اما هرگز مطلب خاصی برای گفتن نداشت و تنها به تماشا می نشست، بی آن که هرگز نظری را به خود جلب کند؛ بدین ترتیب احساس می کرد موجودی اسرارآمیز مانند کاتارینا از دنیایی دیگر بر او هبوط کرده. زمانی که می خواست نظر موافق او را جلب کند و نیز زمانی که زن از او تقاضایی داشت، گویی خوشبختی بی حد و حصر و بی قیمتی بر او نازل می شد. در آن هنگام بود که خود را آماده ی هرگونه فداکاری می دید و کم کم به نظر می رسید برای زن تکه ی مناسبی است. یک روز صبح فهمید بارون به گالیتزین^{۱۲۶} سفر کرده، بی آن که از خود توضیحی به جا گذاشته باشد. با اراده ای که شیوه ی همیشگی او بود، تصور کرد زمان آن رسیده و به سراغ کاتارینا رفت.

هریک از آن لحظه ها چقدر در نظرش دور می نمود!...

خود را در حیاط شنی در برابر اتاق او یافت. بزرگ و هلالی شکل بود. سقف کوتاه داشت و در اتاق اثاثیه‌ای به چشم می‌خورد که به خوبی از آن‌ها محافظت شده بود؛ کاناپه‌ی قرمز تیره‌ی تکی پشت پنجره، پیانو، دفترچه‌ی بازنت و چوب ماهون زیر آلبوم، درپوش صدفی و ظرف کارت ویزیت از جنس چینی آلات مایسن^{۱۲۷} را از نظر گذراند. خود را به یاد آورد که به حیاط بزرگ نگاه می‌کرد. درست در همان لحظه مردم زیادی را دیده بود که از مراسم یک‌شنبه‌ی پیش از عید پاک برمی‌گشتند که در کلیسای سنگی آن طرف خیابان برگزار شده بود. وقتی ناقوس‌ها به صدا درآمد، کاتارینا به همراه مادرش از اتاق کناری وارد شد. از دیدن مرد چندان تعجب نکرد چون در واقع انتظار چنین امری را داشت. با مهربانی به حرف‌های او گوش داد. تقاضای ازدواجش را شنید و وقتی دعوت او را برای شرکت در میهمانی دریافت کرد، چندان حرکت ناشی از هیجانی از خود نشان نداد. مادرش با گوش‌های سنگین و تبسمی صمیمانه، ساکت روی کاناپه‌ی کنار اتاق نشسته بود. در تمام مدت صحبت در اتاق سرد و ساکت روزیک‌شنبه، آلبرت احساس کرده بود به مقصدی نزدیک شده که مدت زیادی توفان‌های شدید را به خاطر آن به جان خریده بود و حالا تنها در اشتیاق آرامش بود.

پس از گفتگو، وقتی از پله‌ها پایین آمد، این احساس خوشبختی یک جوان به کام رسیده نبود که وجودش را در خود گرفته بود، بلکه تنها آگاهی از این بود که به قلب دورانی شگفت‌آور، اما نامطمئن و تاریک از زندگی قدم گذاشته و وقتی با چنین احساسی برای گردش روزیک‌شنبه، زیر آسمان آبی بهاری از خیابانی به خیابان دیگر به راه افتاد، از باغ‌ها و خیابان‌های درختکاری شده گذشت، از برابر مردم شاد و فارغ‌البال عبور کرد، احساس می‌کرد از حالا به بعد به هیچ یک از این مردم تعلق ندارد و تقدیری دیگر به گونه‌ای خاص بر او رفته است.

هر روز همان موقع در اتاق هلالی شکل می نشست. گاه کاتارینا با پیانو آهنگی دلپذیر و تقریباً بی کلام و ساده و اغلب ترانه های مردمی ایتالیایی را می نواخت و مرد به او گوش می داد. پس از آن اغلب به همراه او تا دیروقت پشت پنجره می نشست و در سکوت به محوطه نگاه می کرد؛ جایی که درختان سبز می شدند و جوانه می زدند. بعضی وقت ها بعد از ظهرهای آفتابی در باغ بلودره^{۱۲۸} یکدیگر را می دیدند. زن اغلب مدت درازی آن جا می نشست و بازی کودکان را تماشا می کرد. وقتی چشمش به مردمی افتاد که از راه می رسیدند، بلند می شد و هر دو به قدم زدن روی زمین های شنی آفتابی می پرداختند. گاه مرد از زندگی گذشته اش می گفت، از سال های نوجوانی در خانه ی پدرش در گراتز^{۱۲۹}، از سال های مدرسه در وین، از سفرهای تابستانی و تنها از ابهامی شگفت زده می شد که هنگام تلاش برای به یاد آوردن شخصیت خود و زندگی گذشته اش در آن نقش می بست. شاید علت آن این بود که کاتارینا به هیچ یک از این موضوعات کوچک ترین علاقه ای نشان نمی داد؛ موضوعات غریبی که چندان معنادار به نظر نمی رسید، اما به هر صورت بی هیچ توضیحی باقی مانده بود.

بدین ترتیب یک روز آلبرت، ساعت نهار، کسی را که همسر آینده‌ی خود می‌پنداشت در میدان استفان^{۱۳۰} در جمع مردمی سیاه‌پوش دید که پیش‌تر هرگز آن‌ها را ندیده بود. سر جایش ایستاد. کاتارینا با سردی به او سلام کرد و بی‌توجه به او همراه سایرین به راه خود ادامه داد. آلبرت لحظه‌ای به دنبال او به راه افتاد. زن وارد کالسکه‌ای شد که کنار خیابان منتظر بود و به راه افتاد. مرد هم به خانه برگشت. عصر وقتی آلبرت از او پرسید همراه او که بود، زن با چهره‌ای حیرت‌زده به او نگاه کرد و نامی کاملاً ناآشنا و لهستانی را به زبان آورد و سپس بقیه‌ی عصر را در اتاق خود گذراند و یک بار دیگر تمام عصر به عمد آلبرت را به انتظار گذاشت و تنها وقتی ساعت زنگ ده را نواخت، با دسته گلی از گل‌های مزرعه پیدا شد و تعریف کرد به دهکده رفته و در چمنزاری به خواب رفته بوده است. سپس گل‌ها را از پنجره به پایین پرتاب کرد.

روز دیگری همراه آلبرت از خانه‌ی هنرمندان دیدن کرد و دو نفری مدتی طولانی در برابر یک تصویر ایستادند که ناحیه‌ی سرسبز کوهستانی دورافتاده‌ای را به همراه ابرهای سفید بر فراز آن نشان می‌داد. چند روز بعد زن طوری از این ناحیه صحبت می‌کرد که گویی واقعا در این بلندی‌ها به گردش پرداخته. حتی داستانی از کودکی و برادر مرده‌اش نیز در آن آمیخته بود. آلبرت ابتدا فکر می‌کرد زن شوخی می‌کند، اما کم‌کم متوجه شد آن عکس در ذهن زن گویی رنگ واقعیت به خود گرفته است. در آن زمان مرد احساس کرد تعصبش کم‌کم رنگ دلهره‌ای دردناک به خود می‌گیرد، اما هر قدر از دست دادن زن در نظرش باورنکردنی‌تر می‌شد، اشتیاقش به او نیز به گونه‌ای ناامیدوارانه شدت می‌یافت. گاه موفق می‌شد او را راضی کند از دوران نوجوانی‌اش حرف بزند، اما تمام چیزی که زن تعریف می‌کرد، تمام داستان‌های واقعی و اعترافات و روی‌پزدازی‌های دور، مانند سوسوی تاریکی در برابرش به پرواز درمی‌آمد، به گونه‌ای که آلبرت دیگر نمی‌دانست چه چیز

واقعی‌تر و زنده‌تری در ذهن او نقش بسته است؛ ارگ‌زنی که خود را از برج پایین انداخته بود، دوک مدونا^{۱۳۱} که در پراتر^{۱۳۲} با اسب از برابر او تاخته بود یا یکی از جوانک‌های فان دیکشر^{۱۳۳} که زن نیم‌تنه‌ی او را در قالب دخترکی جوان در گالری لیختن‌اشتایشن^{۱۳۴} دیده بود...

حال شخصیت زن، درست مثل سیبل‌هایی ناآشنا و نامشخص روشن می‌شد و آلبرت درمی‌یافت در نظر زن چیزی جز یک میهمان نیست که در یک محفل میهمانی با او در سالن همراه شده بود. در آن هنگام خود را ناتوان‌تر از آن حس می‌کرد که زن را از زندگی مبهمش به در آورد و سرانجام نسیم پریشانگر وجود زن را حس می‌کرد که او را مدهوش کرد. همین‌طور که به منش خود فکر می‌کرد و در این فکر بود که شخصا دست به کار شود، در جریان زندگی روزمره‌ی خود بنای صرف‌نظر از ضروریات مقتضی را گذاشت. به این منظور برای خانه و زندگی جدید خود خریدهایی کرد که از شرایط زندگی او بسیار بالاتر بود. به همسر آینده‌اش لوازم آرایشی گرانقیمتی هدیه کرد و بالاخره روز پیش از عروسی، خانه‌ی کوچکی در یک باغ در حومه‌ی شهر خرید که هنگام پیاده‌روی آن را دیده و پسندیده بود. همان شب، سند واگذاری آن را برای زن برد و به واسطه‌ی این سند، این ملک به مایملک انحصاری زن تبدیل شد. اما زن تنها آرامشی بی‌تفاوت را از خود نشان داد؛ درست مثل زمانی که پیشنهاد خواستگاری را دریافت کرده بود. بی‌تردید او مرد را ثروتمندتر از آن چه بود، تصور کرده بود. طبیعی بود که مرد در ابتدا به این فکر کرده بود که در مورد اوضاع مالی خود نیز با زن صحبت کند، اما از آن جا که واژه‌ها یاری‌اش نمی‌کرد، آن را از روزی به روز دیگر موکول می‌کرد. اما سرانجام به جایی رسید که گمان می‌کرد گفتگو درباره‌ی این قبیل مسائل بیهوده خواهد بود، زیرا وقتی از آینده صحبت می‌کرد، رفتارش مثل کسی نبود که راهی معلوم به دوردست‌ها در برابرش گشوده است، بلکه بیش‌تر به نظر می‌رسید سرانجام تمامی احتمالات در برابر چشم‌هایش پیداست و در رفتارش هیچ نکته‌ای حاکی از

پیوستگی درونی یا بیرونی دیده نمی‌شد.

به این ترتیب آلبرت روزی دریافت که سعادت نامطمئن و کوتاه‌مدت بر سر راهش قرار گرفته. با این همه اگر کاتارینا از نظر او ناپدید می‌شد، تمام آن‌چه برایش مهم می‌نمود، تمامی معنای خود را از دست می‌داد؛ از این رو زندگی بی او تصورناپذیر می‌شد و تصمیم قاطعانه‌ی مرد این بود که به محض این که کاتارینا را از دست بدهد، به سادگی دنیا را ترک کند.

صبح روز ازدواج، زن که برایش درست مثل شب اول آشنایی بیگانه بود، بی هیچ احساس و مقاومتی به همسری او درآمد. با هم به کوهستان سفر کردند، از میان دره‌های تابستانی گذشتند که پهن و باریک می‌شد، در هوای ملایم ساحل دریای پر جنب‌وجوش و پرتلاطم قدم زدند و در جاده‌های گمشده در دل جنگل نجواگر به گردش پرداختند. پشت پنجره‌ها ایستادند، به خیابان‌های ساکت شهرهای افسون‌شده چشم دوختند، به تماشای جریان اسرارآمیز رودها پرداختند و به کوه‌های گنگ که ابرهای رنگ‌پریده بر فراز آن‌ها در میان مه پخش می‌شد. مثل دیگر زوج‌های جوان، درباره‌ی موضوعات روزمره‌ی زندگی حرف می‌زدند، دست در دست یکدیگر به گردش می‌پرداختند، در برابر بناها و ویتترین‌ها می‌ایستادند، چیزی سفارش می‌دادند، تبسمی می‌کردند، گونه‌هایشان را در رویای خوشبختی به هم نزدیک می‌کردند... اما گاهی زن او را تنها می‌گذاشت؛ در اتاق بی رنگ و نور میهمانخانه که اندوه غریبه‌ها در آن محو می‌شد، روی نیمکت سنگی باغی در میان مردمی که از جشن عطراگین گل‌ها شاد بودند، در یک سالن مجلل در برابر عکس تاریک از یک کارگر مزرعه یا مریم مقدس... تفاوتی نمی‌کرد. در چنین

مواقعی مرد نمی دانست آیا باید به انتظار بازگشت کاتارینا بماند یا نه. از این رو احساسی پیوسته و مطمئن، مانند تپش های قلب در او جان می گرفت؛ احساسی برخاسته از این واقعیت که از نخستین روز آشنایی هیچ چیز تغییر نکرده، این که برای زن تا به حال هرگز موجود باارزشی نبوده و او دیگر برایش به پایان رسیده.

بدین ترتیب، غیبت ناگهانی زن در آن صبح روز چهاردهم ازدواج و نامه ی عجیبش، مرد را تنها متأثر کرد؛ بی آن که او را اندکی غافلگیر کند. شاید در صورتی که درباره ی موضوع به تحقیق می پرداخت، خود و زن را خوار و خفیف می کرد. برایش تفاوتی نداشت چه چیزی زن را از او گرفته، یک تغییر ناگهانی روحی، یک رویا و یا... مرد چیزی نمی دانست و دیگر هم نیازی به دانستنش بیش از این نداشت که زن دیگر به او تعلق ندارد. حتی شاید بهتر هم شده بود که این ماجرای اجتناب ناپذیر هر چه زودتر اتفاق افتاده بود. مرد می توانست اندکی از دارایی اش را از راه فروش خانه زنده کند. درآمد اندکش هم پاسخگوی زندگی دو نفر نبود. به هر حال حرف زدن از محدودیت ها و مشغله های روزمره با زن برای او ناممکن شده بود. لحظه ای به سرش زد از او خداحافظی کند. نگاهی به ملحفه افتاد که کاغذ روی آن افتاده بود. به فکرش رسید روی صفحه ی سفید آن چند کلمه ای درباره ی دلیل کارش بنویسد، اما به روشنی دریافت چنین نامه ای برای او کوچک ترین جلب توجهی نخواهد داشت و آن را به گوشه ای انداخت. کیف دستی اش را باز کرد، رولورش را برداشت و به این فکر افتاد جایی در حومه ی شهر به گردش برود تا در آن جا با رعایت اصول نزاکت و بی آن که مزاحم کسی شود، هدفش را به انجام برساند.

یک روز صبح تابستانی، در هوای گرگ و میش و شرعی زودرس که بر شهر حاکم می‌شد، آلبرت به راه افتاد. هنوز صد قدم از هتل دور نشده بود که چشمش به کاتارینا افتاد که روبروی او ایستاده بود. زن چتر آفتابی ابریشمی مایل به خاکستری‌اش را در دست داشت و آهسته به راه خود ادامه می‌داد. اولین واکنش آلبرت، کج کردن مسیر و ورود به خیابانی دیگر بود؛ اما قدرتی که قوی‌تر از تمام تصمیمات و تفکراتش بود، او را بر آن داشت زن را دنبال کند تا مطمئن شود آیا زنی که یک دقیقه پیش با بی‌تفاوتی در برابرش ایستاده بود، کاتارینا بوده یا نه. حتی تا اندازه‌ای ترسید که زن برگردد و او را ببیند. به طرف خیابان هوف‌گارتن^{۱۳۵} به راه افتاد و فاصله‌ی معقولی با زن حفظ کرد. زن حالا در برابر کلیسای دهکده قرار داشت. درب کلیسا باز بود. زن وارد شد. آلبرت هم پس از چند لحظه به دنبال او وارد شد. کنار درب ورودی، در تاریک‌ترین قسمت سایه ایستاد. به کاتارینا نگاه می‌کرد که آهسته از شبستان میانی بین چند سیمای ستونی تاریک قهرمانان و ملکه‌ها گذشت. لحظه‌ای ایستاد. آلبرت از جایی که تاکنون در آن جا منتظر ایستاده بود فاصله گرفت و به گوشه‌ی دوری پشت آرامگاه قیصر ماکسی میلیان^{۱۳۶} خزید که سترگ و غول‌آسا وسط کلیسا سر به آسمان برده بود. کاتارینا بی‌حرکت جلوی تندیس تئودور^{۱۳۷} ایستاد. قهرمان سنگی که شمشیرش را در دست چپ گرفته بود، گویی نگاه جاویدانش را به روبرو دوخته بود. از شمایلش خستگی شکوهمندی می‌بارید. گویی خود از بزرگی و بی‌مقصدی کار خود خبر داشت و افتخار تام او در حالتی مالیخولیایی غروب می‌کرد. کاتارینا در برابر تندیس سنگی ایستاد و به چهره‌ی پادشاه آلمان باستان خیره شد. آلبرت مدتی پنهان ماند و بعد جرأت پیدا کرد بیرون بیاید. انگار زن صدای قدم‌های او را شنیده بود، اما رویش را برنگرداند. انگار افسون شده بود. سر جایش ایستاد. مردم وارد کلیسا می‌شدند. غریبه‌هایی دفترچه یادداشت قرمز رنگ سفری در دست داشتند و کسی در کنار آنان پشت سرشان صحبت می‌کرد. زن صدایشان را نمی‌شنید. لحظه‌ای همه‌جا

آرام‌تر شد. کاتارینا شبیه به یک تندیس سنگی هنوز سر جایش ایستاده بود. یک ربع دیگر و باز هم ربع ساعت دیگر گذشت. کاتارینا از جایش حرکت نکرد.

آلبرت به راه افتاد. جلوی درب خروجی که رسید دوباره برگشت. چشمش به کاتارینا افتاد که به مجسمه‌ی سنگی نزدیک شده بود و با آن حرف می‌زد. آلبرت به سرعت دور شد. تبسمی کرد. فکری به خاطرش رسید که وجودش را از نوعی تأثر و شادی آکنده کرد. تنها یک کار دیگر مانده بود که پیش از مرگ می‌بایست برای معشوقش انجام می‌داد. به طرف یک فروشگاه لوازم هنری در خیابان راه‌آهن به راه افتاد. از صاحب فروشگاه پرسید آیا تندیس بدلی برنزی‌ای از مجسمه‌ی تئودور، در اندازه‌ی واقعی در فروشگاه وجود دارد یا نه. دست بر قضا تندیس یک ماه پیش ساخته شده بود. سفارش‌دهنده‌ی آن یک لرد بود که فوت کرده بود و وراثت او از تحویل گرفتن آن خودداری کرده بودند. آلبرت قیمت را پرسید. تقریباً به اندازه‌ی ته‌مانده‌ی دارایی‌اش بود. آدرس خود در وین را داد و دستورات دقیق درباره‌ی نحوه‌ی رساندن آن به باغچه‌ی منزل کوچکش را به معتمد شرکت صادر کرد و بیرون رفت. با شتاب خیابان‌ها را پشت سر گذاشت، از راه ویلتن^{۱۳۸} در حومه‌ی شهر به سمت ایلگز^{۱۳۹} حرکت کرد و در جنگل کوچک، درست وقتی خورشید وسط آسمان رسید، تیری به مغز خود شلیک کرد.

کاتارینا چند هفته پس از این پیشامد به وین برگشت. در این میان آلبرت در آرامگاه خانوادگی خود در گراتز به خاک سپرده شد. زن عصر روزی که به خانه برگشت، مدتی در باغچه‌ی منزل در برابر تندیس سنگی ایستاد که زیر درختان بلند، منظره‌ی زیبایی آفریده بود. سپس به اتاق رفت و نامه‌ی بلندی به آندریا

ژرالدینی^{۱۴۰} نوشت و با پست سفارشی آن را فرستاد. در آن نامه از مردی نام برد که وقتی او تئودور را ترک کرده بود، جلوی کلیسای دهکده به دنبال او افتاده و ادعا کرده بود او از وی باردار است.

کاتارینا از صحت نامی که در نامه آورده بود هرگز اطمینان حاصل نکرد، چون هرگز جوابی به دست او نرسید.

آن قدر سریع اتفاق افتاده بود که مرد هنوز آن را درک نمی کرد.

زن دو روز تابستانی در ویلا به بستر بیماری افتاده بود؛ همان دو روزی که پنجره‌های اتاق خواب که به باغ پرگل باز می شد، دائم باز بود. عصر روز دوم، تقریباً ناگهانی و بی آن که کسی متوجه شود، مرد. آن روز او را در خیابان سربالایی تشییع کردند که مرد حالا در حالی که در بالکن روی صندلی راحتی خود نشسته بود، می توانست تا انتهای آن را ببیند، تا دیوار سفید کوتاه پیرامون گورستانی که زن اکنون در آن آرمیده بود.

غروب بود. چند ساعت پیش وقتی درشکه‌های سیاه آهسته برگشتند، خورشید پایین می رفت و در سایه محو می شد، دیوارهای سفید گورستان دیگر از درخشش افتاد. او را تنها گذاشتند. خودش این طور خواسته بود. میهمان‌ها همگی به شهر به منازل خود برگشتند. پدر بزرگ و مادر بزرگ به درخواست او بچه را هم برای چند روز بردند تا مرد تنها بماند. باغ کاملاً ساکت بود، تنها گاهگاهی صدای زمزمه‌ای از پایین می شنید؛ خدمتکاران زیر بالکن می ایستادند و آرام با هم صحبت می کردند. هیچ وقت مثل حالا خستگی را احساس نکرده بود. هر بار وقتی پلک‌هایش را روی هم می گذاشت، با چشمان بسته خیابان را زیر نور آفتاب سوزان بعد از ظهر تابستان می دید، کالسکه‌ها را می دید که آهسته از سراسیمی بالا می رفتند، مردم را می دید که به طرف او هجوم می آوردند، حتی صداها نیز دوباره در گوشش طنین می انداخت.

تقریباً همه‌ی کسانی که تابستان به سفر دوری نرفته بودند در مراسم حاضر بودند و از مرگ ناگهانی و زود هنگام زن جوان در شوک به سر می‌بردند و با حرف‌های آرامش‌بخش خود او را تسلی می‌دادند. حتی از بخش‌های دورتر هم کسانی آمده بودند که مرد اصلاً به آن‌ها فکر نکرده بود. برخی از آنان که او نامشان را هم نمی‌دانست با او دست داده بودند. تنها کسی که نبود بهترین دوست مرد بود که برای او نیز دلتنگ شده بود. البته وی در فاصله‌ی دوری از آن‌جا به سر می‌برد، در یک استراحتگاه ساحلی در کنار دریای شمال، بی‌تردید جز با تأخیر به او نمی‌رسید و نمی‌توانست خود را سروقت برساند. مرد می‌بایست لااقل تا صبح روز بعد صبر می‌کرد.

ریچارد دوباره چشمانش را باز کرد. خیابان حالا کاملاً در سایه‌ی غروب پهن شده بود. تنها دیوارهای سفید هنوز در تاریکی سوسو می‌زد و این لرزه بر اندام مرد می‌انداخت. بلند شد. بالکن را ترک کرد و وارد اتاق مجاور شد. اتاق همسرش بود. به این فکر نکرده بود که چه سریع وارد شده. در تاریکی نمی‌توانست چیزی از آن‌جا بردارد. تنها عطری صمیمی به مشام او وزید. شمع آبی روی میز تحریر را روشن کرد و از آن‌جا که دوست داشت تمام اتاق را در روشنایی و صمیمیت آن از نظر بگذارند، روی کاناپه افتاد و شروع به گریه کرد.

مدت درازی گریست. اشک‌ها سرکش و بی‌قید سرازیر می‌شدند. وقتی دوباره بلند شد، سرش سنگین شده بود. شمع مقابل چشمانش سوسو می‌زد و تصویر شعله‌ی آن روی میز تحریر کدر بود. خواست تصویر اتاق در نگاهش روشن شود، بنابراین چشمانش را خشک کرد و تمام هفت شمع شمعدانی را روشن کرد که

روی ستون کوچک نزدیک پیانو بود. روشنایی اتاق را فرا گرفت، به تمام زوایا جاری شد و زمینه‌ی طلایی قالی درخشید. حال و هوای اتاق شبیه بعضی شب‌ها شده بود که مرد وارد می‌شد و زن را می‌دید که روی یک کتاب و یا چند نامه خم شده بود. در آن لحظه زن سرش را بلند می‌کرد و با تبسم به سمت او برمی‌گشت و در چشمانش نگاه می‌کرد. و حالا... بی‌تفاوتی چیزهای پیرامون، قلبش را به درد آورد؛ چیزهایی که باز خشک و سخت شده بود و باز می‌درخشید. انگار نمی‌دانستند حالا به اثاثیه‌ای غم‌انگیز و دهشت‌بار تبدیل شده‌اند.

هرگز خود را این قدر تنها حس نکرده بود. هیچ وقت این قدر برای دوستش نیز دلتنگ نشده بود. وقتی تصور کرد او به زودی از راه می‌رسد و کلمات محبت‌آمیزی را نثار او می‌کند، احساس کرد تقدیر هنوز برای او چیزی دارد و این به معنای تسلای خاطر بود. کاش رسیده بود!...

حتما می‌آمد. صبح روز بعد بی‌تردید در آن جا حاضر بود. حتما مدت زیادی نیز پیش او می‌ماند. لاقلاً چندین هفته. پیش از آن که وقتش می‌رسید او را ترک نمی‌کرد. در آن هنگام هر دو در باغ به قدم زدن می‌پرداختند و مثل قبل از موضوعات عمیق و عجیب حرف می‌زدند که به سرنوشت روزهای عادی مربوط می‌شد. غروب هم مثل گذشته‌ها در بالکن می‌نشستند و زیر آسمان تاریک که بالای سرشان گسترده و ساکت پهن شده بود، تا نیمه‌های شب با هم صحبت می‌کردند؛ همان طور که پیش‌تر نیز اغلب این کار را انجام می‌دادند. زن که به حضور سرزنده و شتابزده در گفتگوهای جدی علاقه‌ای نداشت، با تبسمی به آنان شب‌بخیر می‌گفت و به اتاق خود می‌رفت. اغلب این گفتگوها درباره‌ی نگرانی‌ها و موضوعات بی‌اهمیت روزمره می‌گذشت و حالا بیش از همه می‌توانست به او کمک کند و

او را نجات دهد.

ریچارد هنوز در اتاق قدم می‌زد تا این که آهنگ یکنواخت قدم‌های خودش برایش آزاردهنده شد. پشت میز تحریر نشست. شمع آبی روی آن بود، با کنجکاوی اثاثیه‌ی زیبا و ظریفی را برانداز کرد که در برابر او قرار داشت. درواقع هرگز با دقت به آن‌ها نگاه نکرده و تنها مجموعه‌ی آن‌ها را از نظر گذرانده بود. قلم پرعاجی، دسته‌ی باریک کاغذ، مهر باریک با دسته‌ی سنگ سلیمانی، دسته‌کلید کوچک که یک نخ طلایی آن‌ها را به هم متصل نگاه داشته بود...

یکی یکی آن‌ها را برداشت، این طرف و آن طرف کرد و دوباره آهسته سرجایشان گذاشت، درست مثل اشیای گرانبها و شکننده، سپس کشوی وسطی میز را باز کرد و در قوطی باز شده، کاغذهای خاکستری تیره‌ی نامه را دید که زن روی آن‌ها می‌نوشت. پاکت‌های کوچک نامه با نام چاپ شده‌ی زن و کارت ویزیت‌های بلند و کشیده‌ی او را دید. دستش را به سمت کشوی کوچک کناری دراز کرد. قفل بود. ابتدا ابتدا توجهی به آن نکرد و بدون فکر تنها یک بار دیگر کشو را کشید، اما کم‌کم در میان تکان‌های بی‌فکر به خود آمد. تلاش کرد تا بتواند آن را باز کند. دسته‌کلید کوچک روی میز را برداشت. کلید اول را امتحان کرد. خودش بود. کشو باز شد. چشمش به نوارهای آبی‌ای افتاد که با دقت به هم بسته شده بودند. نامه‌هایی را دید که خودش به زن نوشته بود. فوراً اولین نامه را شناخت، اولین نامه‌ای بود که به زن نوشته بود. به اوایل ازدواجشان مربوط می‌شد. با ملاطفت شروع به خواندن تک‌تک واژه‌هایی کرد که آن اتاق سوت و کور را با زندگی دروغین افسون کرد. مرد به سختی نفس کشید و بعد آرام شروع به حرف زدن با خود کرد. همان کلمات همیشگی را تکرار می‌کرد. این بار با حالتی آشفته و وحشت‌زده:

نوار ابریشمی را باز کرد و نامه‌ها را بین انگشتانش سر داد. کلمات از هم گسیخته در اطرافش به پرواز درآمد. جرأت نداشت نامه را تا آخر بخواند. تنها آخرین نامه را که حاوی چند جمله پیام کوتاه بود، به دقت خواند؛ نامه‌ای که تازه آخر شب از شهر به دستش رسیده بود. خوشحالی زایدالوصفی به او دست داد که یک بار دیگر چهره‌اش را خواهد دید. بنابراین جزء به جزء آن را خواند و طوری شگفت‌زده شد که گویی این کلمات نه پس از یک هفته، که پس از سال‌های دراز به او می‌رسید.

کشو را بیش‌تر بیرون کشید تا شاید شیئی دیگر پیدا کند. چند بسته‌ی کوچک دیگر هم آن‌جا بود که نوار آبی ابریشمی دور آن‌ها پیچیده شده بود. ناخودآگاه تبسمی غمگین بر چهره‌ی مرد نقش بست. نامه‌های خواهر همسرش بود که در پاریس زندگی می‌کرد. مرد همیشه به همراه زن آن‌ها را می‌خواند. سپس به نامه‌های مادرش رسید که با دستخطی غریب و مردانه نوشته شده بود و این همیشه مرد را متعجب می‌کرد. همچنین نامه‌هایی با نگارش دیگر هم دید که فوراً نویسنده‌ی آن‌ها را شناخت، نوار ابریشمی را باز کرد و امضای آن را بررسی کرد. از یکی از دوستان زن بود که امروز نیز در مراسم حاضر بود. رنگی به صورت نداشت و به شدت گریه کرده بود. پشت آن یک بسته‌ی کوچک دیگر به چشم می‌خورد. مرد آن را نیز برداشت و برانداز کرد. چه دستخطی بود؟ ناشناس... نه، ناشناس نبود... دستخط هوگو^{۱۴۱} بود.

نخستین کلامی که ریچارد قبل از باز کردن نوار آبی آن را خواند، لحظه‌ای میخکوبش کرد. با چشمان گرد دور و برش را نگاه کرد. خواست ببیند آیا اتاق در همان

وضعیت قبلی است یا نه. به سقف نگاه کرد و دوباره به طرف نامه‌ها برگشت که در برابر او روی میز قرار داشت و با این همه در آخرین لحظات، همه چیز را با او در میان می گذاشت؛ هر آن چه که همان اولین کلمه به دل مرد انداخته بود...

خواست نور را کنار بیندازد، اما انگار بند مقاومت می کرد. دستان مرد می لرزید. سرانجام به تندی آن را پاره کرد. بلند شد. بسته‌ی کوچک را دو دستی گرفت و به سمت پیانو رفت. روی سرپوش براق سیاه آن نور هفت شمع شمعدان محقر می تابید. دو دستی مدتی به پیانو تکیه کرد و سپس یکی پس از دیگری نامه‌ها را خواند. نامه‌هایی کوتاه و با دستخط ریز پیچ و تاب دار. هر کدام را با چنان ولعی می خواند که انگار نخستین نامه بود. همه تا آخر خواند. همه از یک محل واقع در کنار دریای شمال آمده بود و به چند روز پیش مربوط می شد. آن‌ها را می خواند و کنار یکدیگر می انداخت. سپس آن‌ها را زیرورو کرد؛ گویی دنبال چیزی می گشت که می توانست در میان این کاغذها پرواز کند، چیزی که هنوز نیافته بود، آن چه محتوای نامه‌ها را نیست می کرد و می توانست حقیقتی را که ناگهان بر او آشکار شده بود به یک خط تبدیل کند...

سرانجام دستانش طوری از حرکت باز ایستاد که گویی پیرامونش به دنبال یک قیل و قال عظیم ناگهان ساکت شده بود. تنها خاطره‌ای از تمامی این سروصداها برجای ماند: طنین ظریف وسایل روی میز... صدای خش خش کشو... صدای کلیک قفل... صدای چروک خوردن کاغذ و قرچ و قروچ... صدای قدم‌های شتابزده... صدای نفس‌های تند و نالان او...

اما حالا دیگر صدایی در اتاق به گوش نمی‌رسید. مرد تنها از این تعجب می‌کرد که چطور یک‌باره به چیزی پی برده که هرگز به آن فکر نکرده بود. دلش می‌خواست از این موضوع هم مثل مرگ همسرش، چیزی نفهمد. دلش هوای درد سوزان و لرزنده‌ای را کرد که از پس این واقع‌ی باورنکردنی به سراغش می‌آمد. حقیقتی را با روشنی زایدالوصف درک می‌کرد که گویی در تمام حواسش جاری می‌شد، به گونه‌ای که اثاثیه‌ی اتاق را با خطوط تیزتر از قبل می‌دید و سکوت ژرف پیرامونش را می‌شنید. آهسته به سمت راحتی رفت. نشست و به فکر فرو رفت.

چه اتفاقی افتاده بود؟...

یک بار دیگر اتفاقی رخ داده بود که هر روز رخ می‌داد و مرد به یکی از کسانی تبدیل شده بود که به این دست مسائل می‌خندید. بی‌تردید تا فردا یا لاقلاً چند ساعت دیگر، وحشت‌بارترین احساسی را تجربه می‌کرد که هر کسی در چنین موقعیتی حس می‌کرد...

بی‌پروایی عظیمی از بابت موضوع حس می‌کرد: همسرش قربانی زودهنگام یک انتقام شده بود و چند ساعت دیگر که سروکله‌ی طرف دیگر ماجرا نیز پیدا می‌شد، مرد او را مثل یک سگ با دستان خود خفه می‌کرد. چقدر مشتاق این احساسات سرکش و بی‌پرده بود. در آن لحظه چقدر سرشارتر از حال می‌بود، از اکنون که افکار بی‌تفاوت و سنگین با روح و روانش کلنجار می‌رفت.

حالا تنها می دانست ناگهان همه چیز را از دست داده و باید مثل یک کودک، زندگی را از صفر شروع کند و برای این کار می توانست تمام خاطراتش را به فراموشی بسپارد. می بایست از هریک از این خاطرات نقابی بیندازد، نقاب هایی که زن او را با آن ها فریفته بود، چون مرد هیچ چیز را ندیده بود، نشنیده بود، تنها باور کرده بود و اعتماد به خرج داده بود و بهترین دوستش، با نمایشی شبیه به یک کمدی، او را فریب داده بود...

کاش موضوع این نبود و چنین رخ نداده بود. می دانست و لمس کرده بود جوشش و غلیانی در خورش هست که امواج آن تا روحش نمی رسید. به نظرش می توانست بر همسر مرده اش چیزی را عفو کند که اگر زن زنده بود، می توانست به سرعت آن را به فراموشی بسپارد؛ کسی که مرد او را نمی شناخت، کسی که می توانست برایش کوچک ترین معنایی نداشته باشد. تنها یک موضوع وجود داشت که نمی توانست با آن چنین معامله ای بکند، مرد دوست خود را بیش از هر کس دیگری دوست داشت و با او بیش از همسرش پیوند خورده بود؛ همسری که هرگز به دنبال کشف زوایای ناشناخته ی روح او نرفته بود؛ همسری که برایش سرگرمی و رضایت، اما نه شادی ای عمیق ناشی از تفاهم به ارمغان می آورد.

به این ترتیب آیا هنوز برایش مسجل نشده بود زنان موجوداتی پوچ و دورو هستند و آیا به فکرش خطور نمی کرد همسر او نیز که مانند بسیاری زنان دیگر تهی، دغل کار و سرگرم کننده است، ممکن است اغفال شود؟... و نیز فکر نکرده بود دوستش هر قدر هم که والا و متشخص بوده باشد، شاید در برابر همسرش مردی است مثل مردان دیگر و ممکن است در برابر وسوسه، به قدر چشم برهم زدنی به زانو درآید؟... آیا کلامی محجوب در این نامه های تند و متزلزل نبود که از امر پرده

بردارد؟... از این که مرد ابتدا با خود در جنگ بود؟... که برای دل کندن تلاش کرده؟... که سرانجام به پای زن افتاده و او را به دنبال خود انداخته؟...

با وحشت فراوان، تقریباً می‌توانست ساعتی را احساس کند که دوستش می‌رسید و همه چیز را به او توضیح می‌داد و به این ترتیب موضوع کاملاً برای او روشن می‌شد. از فرط اشتیاق حتی نمی‌توانست از خود بیخود شود. تنها درک می‌کرد چطور خودش تنها از طریق خود مرد به این قضیه پی برده است. حالا که خوب به آن فکر می‌کرد، همسرش دیگر در خانه نبود و در گورستان سرد و ساکت آرمیده بود. می‌دانست هرگز نخواهد توانست از او متنفر باشد و تمامی تردید کودکانه‌اش حتی اگر بتواند تا دیوارهای سفید گورستان بال‌بال بزند، بر سر سنگ گور هم که شده، با بال‌های افلیج فرو می‌افتد. حالا دریافت کلماتی که با هزار بدبختی در قالب یک شعار از سرش می‌گذشت، در لحظه‌ای خیره‌کننده حقیقت ابدی خود را فاش خواهد ساخت. بدین ترتیب یک باره معنای عمیق کلامی را درک می‌کرد که پیش‌تر در مغزش مفهوم خاصی را تداعی نمی‌کرد: «مرگ آشتی می‌آورد.»

می‌دانست اگر یک بار دیگر با آن دیگری روبرو شود، به دنبال کلمات خشن و ملامت‌بار نخواهد بود؛ کلماتی که لاف‌زدنی مضحک در ورای جزئیات زمینی مرگ به نظرش می‌رسید. نه، تنها به آرامی به او می‌گفت: «برو، از تو متنفر نیستم.»

به روشنی درمی‌یافت نمی‌تواند از مرد متنفر باشد. به قدری ژرف می‌توانست درون روحی دیگر را ببیند که برای خودش هم تقریباً حیرت‌انگیز بود؛ گویی این ماجرا اصلاً سرگذشت او نبود و تنها دست بر قضا او نیز با آن روبرو شده بود. درواقع تنها از یک نکته سر در نمی‌آورد: این که چطور این نکته را از اول ندانسته و از آن سر

درنیاورده بود.

همه چیز که آن قدر ساده و قابل فهم بود و از دلایلی مانند هزاران مورد دیگر نتیجه می شد. همسرش را به یاد آورد، یکی دو سال اول زندگی مشترک او را به عنوان موجودی لطیف و ملایم و تقریباً سرکش شناخته بود که در آن زمان برای او بیش تر معشوقه ای بود تا همسر. آیا از آن جا که خستگی بی قید یک زندگی مشترک او را در خود می گرفت، واقعاً فکر می کرد این موجود سرزنده و مشتاق به موجود دیگری تبدیل شده؟... آیا از آن رو که مرد دیگر مشتاق این سرزندگی و اشتیاق نبود، فکر می کرد تمام این شعله ها به ناگاه به خاموشی گذاشته؟... و آن چه چند لحظه پیش احساس کرده بود - البته این احساس بود که بر دلش نشسته و جایی برای خود گشوده بود - احساس شگفت آوری بود؟... وقتی روبروی دوست جوانش می نشست که به رغم سی سال زندگی، هنوز سرزندگی و لطافت نوجوانی در خطوط چهره و صدایش نهفته بود، چقدر می توانست به این فکر کرده باشد که این مرد شاید در دل زن جایی برای خود باز کند؟...

و تنها به یاد آورد این اواخر هوگو به ندرت به دیدار او می آمد و او به وی گفته بود: «چرا دیگه پیش ما نمی آیی؟»

گاه حتی خود او بود که هوگو را از دفتر کار به خانه می آورد، با او به دشت و صحرا می رفت و وقتی قصد بازگشت داشت، خود او بود که وی را با سرزنش های دوستانه از رفتن باز می داشت. هرگز متوجه نشد و حتی چیزی از این موضوع به دلش نیفتاد. آیا نگاه خیس و گرم مرد را ندیده بود؟... وقتی با هم صحبت می کردند، آیا لرزشی در صدایش نشنیده بود؟... آیا از سکوت دلهره آمیزی که هنگام قدم زدن در خیابان ها و باغستان ها گاه بین آنان حاکم می شد چیزی نفهیده

بود؟... آیا درک نکرده بود این اواخر، هوگو چقدر خود را با موضوعات دیگر سرگرم می کرد، چقدر دمدمی مزاج و افسرده شده بود؟...

اما چرا، متوجه شده بود و گاه نیز با خود فکر کرده بود: «این قصه های خاله زنکیه که فکر آدمو عذاب می ده!» و وقتی با دوست خود به طور جدی صحبت می کرد و از پرداختن به این دست غصه های پیش پا افتاده دست برمی داشت، شادتر می شد... حالا که تصویر این سال های رفته به سرعت در برابر چشمانش ردیف می شد، آیا به یک باره در نمی یافت نشاط دوستی گذشته به سراغ او بازمی گردد؟... آن چه کم کم به آن عادت کرده بود، درست مثل تمام چیزهایی که رفته رفته می آید و دیگر نمی رود...

احساسی غریب درونش فوران کرد، احساسی که ابتدا جرأت نداشت آن را درک کند، آرامشی ژرف، تأسفی بزرگ برای این مرد که شور و شیفستگی فلاکت باری به سان یک تقدیر بر سرش آوار شده بود؛ مردی که در این لحظه شاید... نه، بی تردید بیش از او متأثر شده بود؛ مردی که همسر دوست داشتنی اش مرده بود، می بایست با دوستی روبرو می شد که به او خیانت کرده بود.

مرد نمی توانست از او متنفر باشد. هنوز دوستش داشت. می دانست اگر زن او یک همسر واقعی بود، وضعیت به گونه ای دیگر رقم می خورد. در آن صورت این تقصیر نیز حالتی به خود می گرفت... اما حالا این احساس سرسختانه پایان همه چیز بود و هر آن چه را که در این واقعه اسفبار به نظر می رسید، می بلعید.

لرزه ای آرام در سکوت عمیق اتاق پیچید. صدای قدم هایی از راه پله به گوش رسید. مرد در حالی که نفسش بند آمده بود، گوش هایش را تیز کرد. صدای تپش های

قلبش را می شنید. آن بیرون درب باز شد. لحظه‌ای هر آن چه در ذهنش ساخته بود، گویی فرو ریخت، اما به زودی همه چیز به حال عادی برگشت. مرد می دانست وقتی میهمانش وارد شود، به او چه خواهد گفت:

- «من همه چیز رو می دونم، همونجا وایسا!»

صدایی از بیرون به گوش رسید. صدای دوستش بود. به ذهنش رسید تا چند لحظه‌ی دیگر مردی وارد خواهد شد؛ مردی از همه جا بی خبر که خود او باید همه چیز را برایش بگوید. خواست از روی راحتی بلند شود و درب را قفل کند، چون احساس کرد قادر نیست کلامی به زبان آورد. نتوانست بلند شود، انگار سرجایش میخکوب شده بود. آن روز چیزی به او نمی گفت، حتی یک کلام... فردا... فردا می توانست در این باره تصمیم بگیرد.

از بیرون زمزمه‌ای به گوش رسید. ریچارد توانست صدای پرسش آرامی را بشنود:

- «تنهاست؟»

امروز با او کلامی صحبت نمی کرد، فردا... یا حتی دیرتر...

درب باز شد. دوستش پشت درب بود. به شدت رنگ پریده بود. لحظه‌ای سرجایش ایستاد، گویی می بایست فکرش را جمع می کرد. بعد شتابان به سمت ریچارد آمد و کنار او روی راحتی نشست. هر دو دستش را گرفت و در دستانش فشرد. خواست حرفی بزند، اما صدایش یاری نکرد. ریچارد به او خیره شد، دستانش را رها

کرد. لحظه‌ای به همین ترتیب ساکت نشستند. سرانجام هوگو با صدایی کاملاً آرام گفت: «دوست بینوای من!»

ریچارد تنها سری تکان داد، چون نمی‌توانست حرفی بزند. اگر حرفی هم از دهانش بیرون می‌آمد، تنها می‌توانست به او بگوید: «می‌دونم...»

پس از چند لحظه هوگو از نو شروع کرد: «راستش امروز صبح می خواستم خودمو برسونم، اما تلگراف تازه عصر به دستم رسید، وقتی به خونه اومدم.»

ریچارد جواب داد: «فکرشو می کردم.» و خود از آرامش و استحکام خود در صحبت تعجب کرد. بعد به چشمان او زل زد، به چشمانش... ناگهان به یاد آورد نامه‌ها روی پیانوست. تنها کافی بود هوگو از جا بلند شود، چند قدم بردارد تا آن‌ها را ببیند و همه چیز را بفهمد. هوگو بی اختیار دستان دوستش را گرفت، این اتفاق هنوز نمی‌بایست رخ می‌داد. مرد همان کسی بود که از این برملائی می‌ترسید. هوگو دوباره شروع به حرف زدن کرد. با کلمات آهسته و شکننده که در آن از آوردن نام مرد خودداری می‌کرد، سخن گفت. از بیماری‌اش پرسید، از مرگ او. ریچارد پاسخ می‌داد. ابتدا خود از این که می‌توانست این کار را انجام بدهد در شگفت بود. از این که کلمات مشمئزکننده و مرسوم سوگواری این روزها را پیدا می‌کرد، تعجب کرده بود. گاه نگاهی به چهره‌ی رنگ‌پریده‌ی دوستش می‌افتاد که با لب‌های لرزان به حقیقت گوش می‌داد.

وقتی ریچارد تأمل می‌کرد دوستش سر تکان می‌داد، گویی به گونه‌ای درک‌ناپذیر به مسأله‌ای محال پی می‌برد. پس پرسید: «برام وحشتناک بود که امروز نتونستم با تو باشم. مثلاً یه فاجعه بود.»

ریچارد نگاه پرسشگری به او انداخت.

- «دقیقا همون وقت... همون ساعت لب دریا بودیم.»

- «درک می کنم.»

- «نمی دونستم!... قایق سواری می کردیم. باد خوبی می وزید. حسابی سرمون گرم بود... وحشتناکه، وحشتناکه.»

ریچارد ساکت بود. مرد ادامه داد: «اما حالا دیگه این جا نمی مونی، نه؟»

ریچارد سرش را بلند کرد: «چرا؟»

- «نه، نه، تو نباید این کارو بکنی.»

- «پس باید کجا برم؟... فکر می کردم تو پیش من می مونی...»

و ترسی او را در خود گرفت، ترس از این که هوگو دوباره برود، بی آن که بداند چه اتفاقی رخ داده. اما او جواب داد: «تو رو هم با خودم می برم. تو با من می یای.»

مرد با تبسم مهربانی گفت: «من با تو؟!... حالا کجای می خوای بری؟»

- «برمی گردم!...»

- «دوباره به دریای شمال؟»

- «آره، با تو، حالتو جا می یاره. البته که من تو رو این جا تنها نمی ذارم، نه!...» و بعد او را در آغوش گرفت...

- «تو باید بیای پیش ما!»

- «پیش شما؟»

- «آره.»

- «پیش ما... مگه تنها نیستی؟»

هوگو دستپاچه تبسمی کرد: «معلومه که تنهام...»

- «اما گفتی "ما"...»

هوگو لحظه‌ای تأمل کرد و بعد گفت: «نمی‌خواستم همین الان بهت بگم.»

- «چی رو؟»

- «زندگی چقدر عجیبه، می‌دونی؟!... من نامزد کردم...»

ریچارد به او خیره شد.

- «به همین خاطر گفتم ما... به همین خاطر دوباره به دریای شمال می‌رم و تو هم باید با من بیای، خوب؟» و بعد با چشمان روشنش به او نگاه کرد.

ریچارد تبسم کرد و گفت: «هوای دریای شمال خطرناکه.»

- «چطور؟»

مرد سر تکان داد و گفت: «خیلی زوده، خیلی زوده!...»

- «نه دوست من، اصلاً هم زود نیست، راستش این یه قصه‌ی قدیمیه.»

ریچارد باز هم تبسم کرد: «چی؟... یه داستان قدیمی؟»

- «آره.»

- «نامزدتو از قبل می‌شناختی؟»

- «آره، از زمستون قبل.»

- «دوستش داری؟»

- «از وقتی می‌شناسمش.» و به روبرو نگاه کرد، گویی خاطرات زیبایی را به یاد می‌آورد.

ریچارد ناگهان از جا بلند شد، آن قدر سریع که هوگو یکه خورد و به او نگاه کرد. در این لحظه دو چشم درشت بیگانه‌اش روی او ماند، چهره‌ای رنگ‌پریده و لرزان در برابر خود دید که فکر کرد آن را نمی‌شناسد. وقتی وحشتزده بلند شد، با صدایی غریب و دور، چند کلمه‌ی کوتاه شنید که از میان دندان‌های دوستش بیرون می‌آمد: «می‌دونم.»

احساس کرد کسی دو دستی او را گرفت و به سمت پیانو کشانید، طوری که شمعدان مقعر روی ستون کوتاه لرزید. سپس ریچارد دست‌های او را رها کرد و هر دو

دستش را زیر نامه‌های روی سرپوش سیاه برد، آن‌ها را زیر و رو کرد و به هوا پخش کرد...

فریاد کشید: «پست فطرت!» و کاغذها را به طرف صورت مرد پرت کرد...

یادداشت‌ها

[←۱]

Frantz -

[←۲]

Prater -

[←۳]

-Nepomuk

[←۴]

Karl -

[←۵]

-از مکان‌های دیدنی اتریش Lusthaus

[←۶]

hoff gett Te -

[←ⅴ]

Emma -

[←ⅵ]

Reich -

[←ⅶ]

Donau -

[←ⅷ]

Prag -

[←ⅸ]

sland yosef Frantz -

[←ⅺ]

-Bozen از ایالات مستقل ایتالیا

[\[←۱۳\]](#)

-Schotteneegg

[\[←۱۴\]](#)

- Meran پس از بوتزن، دومین ایالت بزرگ ایتالیا

[\[←۱۵\]](#)

- Guntschnaberg کوهستان بوتزن

[\[←۱۶\]](#)

- Tyrol: ناحیه‌ای از آلپ که بین سوییس، فرانسه و اتریش تقسیم شده.

[\[←۱۷\]](#)

-Innsbruck مرکز ایالت تیروول اتریش

[\[←۱۸\]](#)

Riva- ناحیه‌ای وسیع در کنار دریای گاردا، در ایتالیا

[\[←۱۹\]](#)

-Meudolt

[\[←۲۰\]](#)

Buckeburg- منطقه‌ای در غرب هانوفر

[\[←۲۱\]](#)

-Saima

[\[←۲۲\]](#)

Patersen -Maler

[\[←۲۳\]](#)

Gardasee- بزرگ‌ترین دریای ایتالیا

[\[←۲۴\]](#)

-Umprecht

[\[←۲۵\]](#)

Weber -

[\[←۲۶\]](#)

-Lemberg ناحیه‌ای در کنار رود پولوتوا واقع در هشتاد کیلومتری مرز لهستان

[\[←۲۷\]](#)

Artiner .Dr -

[\[←۲۸\]](#)

Gulant Von .F -

[\[←۲۹\]](#)

-Heimsal

[\[←۳۰\]](#)

Kärnten - جنوبی ترین ایالت اتریش

[\[←۳۱\]](#)

Klagenfurt - مرکز کرنتن

[\[←۳۲\]](#)

Villach - دومین شهر بزرگ کرنتن

[\[←۳۳\]](#)

Lido -

[\[←۳۴\]](#)

- کسی که در پشت صحنه‌ی تئاتر جای گرفته و در صورت فراموش شدن دیالوگ‌ها توسط بازیگران، به طور پنهانی به آنان کمک می‌کند.

[\[←۳۵\]](#)

- نوعی ساز زهی

[\[←۳۶\]](#)

- بزرگ‌ترین ساز زهی، شبیه به یک ویولن بزرگ

[\[←۳۷\]](#)

- نوعی ساز محلی

[\[←۳۸\]](#)

-Kalten دهستانی در تیرول جنوبی، در فاصله‌ی ده کیلومتری جنوب غربی بوتزن.

[\[←۳۹\]](#)

Samodeski-Mathilde

[\[←۴۰\]](#)

-Wartenheimer

[\[←۴۱\]](#)

-Leman بزرگ‌ترین دریاچه‌ی سوئیس واقع در مرز فرانسه

[\[←۴۲\]](#)

-Gushaus

[\[←۴۳\]](#)

Prater -

[\[←۴۴\]](#)

-Hietzing روستایی در اطراف وین

[\[←۴۵\]](#)

-Salzburg چهارمین شهر بزرگ اتریش

[\[←۴۶\]](#)

Gregor -

[\[←۴۷\]](#)

Hire -La سرباز فرانسوی همراه ژان دارک

[\[←۴۸\]](#)

-Chocquet

[\[←۴۹\]](#)

-Montmartre دهکده‌ای در تپه‌های شمال پاریس

[\[←۵۰\]](#)

Athenes Cafe -

[\[←۵۱\]](#)

Léandre & -Carabin

[\[←۵۲\]](#)

Chabran -Henri

[\[←۵۳\]](#)

Albert -Léonce

[\[←۵۴\]](#)

Legay & -Montoya

[←55]

Rouge Moulin -

[←56]

Latin Quartier -

[←57]

Madeleine -

[←58]

-Else

[←59]

Paul -

[←60.]

Cissy -

[\[←۶۱\]](#)

Ciei -

[\[←۶۲\]](#)

-Emma

[\[←۶۳\]](#)

-Rosetta

[\[←۶۴\]](#)

-Cimone

[\[←۶۵\]](#)

-Riviera دره‌ای در کانتون تسین سوییس

[\[←۶۶\]](#)

Mentone - شهری در ساحل آزور فرانسه

[\[←۶۷\]](#)

-Fred

[\[←۶۸\]](#)

Coriolan - تراژدی از شکپیر در پنج پرده

[\[←۶۹\]](#)

Albert -

[\[←۷۰\]](#)

Dyck-Van نقاش باروک ۱۶۴۱-۱۹۵۴

[\[←۷۱\]](#)

Grieue Des -Abbé

[\[←۷۲\]](#)

-Renard

[\[←۷۳\]](#)

-Wörthersee - بزرگ‌ترین دریای کرنتن و از گرم‌ترین دریاچه‌های آلپ

[\[←۷۴\]](#)

Berta -

[\[←۷۵\]](#)

Dorsday -Von

[\[←۷۶\]](#)

lyst -Marien قصری تفریحی در جزیره‌ی سی‌لند دانمارک

[\[←۷۷\]](#)

-Winawer

[\[←۷۸\]](#)

Fritzy -

[\[←۷۹\]](#)

-Waldberg

[\[←۸۰\]](#)

- نوعی داروی خواب آور قدیمی

[\[←۸۱\]](#)

Jackson .Miss -

[\[←۸۲\]](#)

-Marchesa

[\[←۸۳\]](#)

"عصر بخیر" در زبان ایتالیایی

[\[←۸۴\]](#)

Belvedere Von -Apoll

[\[←۸۵\]](#)

Charlotte -

[\[←۸۶\]](#)

Martino .St -

[\[←۸۷\]](#)

Fratazza -

[\[←۸۸\]](#)

-Rudi

[\[←۸۹\]](#)

- واحد پول هلند سابق

[\[←۹۰\]](#)

کریستف، کریستین روبن. نقاش آلمانی روی شیشه ۱۸۷۵ - ۱۸۰۵

[\[←۹۱\]](#)

-Erbesheimer

[\[←۹۲\]](#)

Fiala .Dr -

[\[←۹۳\]](#)

-Warnsdofr

[\[←۹۴\]](#)

Martino .St -

[\[←۹۵\]](#)

Eperies - دومین شهر بزرگ اسلواکی شرقی

[\[←۹۶\]](#)

Brandel -

[\[←٩٧\]](#)

Rambrandt -

[\[←٩٨\]](#)

Rotterdam -

[\[←٩٩\]](#)

Vicomtes -

[\[←١٠٠\]](#)

Joan Don -

[\[←١٠١\]](#)

Meriweil -

[\[←١٠٢\]](#)

-Tizian

[\[←۱۰۳\]](#)

-Froriep

[\[←۱۰۴\]](#)

Gmunden -

[\[←۱۰۵\]](#)

- Lousanne از شهرهای سوییس

[\[←۱۰۶\]](#)

دره‌ای مرتفع در کانتون گراوبون سوییس

[\[←۱۰۷\]](#)

- Dr. Frierop

[\[←۱۰۸\]](#)

[\[←۱۰۹\]](#)

- هوبرتس تمه، سیاستمدار، حقوقدان و نویسنده‌ی آلمانی ۱۸۸۱ - ۱۷۹۸

[\[←۱۱۰\]](#)

- Havana: نوعی سیگار برگ گران قیمت

[\[←۱۱۱\]](#)

Fritzzy -

[\[←۱۱۲\]](#)

- Martino:Castrozza di نام هتلی در اتریش

[\[←۱۱۳\]](#)

- ناحیه‌ای در بایرن آلمان

[\[←۱۱۴\]](#)

-Wenkheim

[\[←۱۱۵\]](#)

Sigmundi .Dr -

[\[←۱۱۶\]](#)

Bozen -

[\[←۱۱۷\]](#)

-Bartenstein

[\[←۱۱۸\]](#)

Nuples -

[\[←۱۱۹\]](#)

Katarina -

[\[←۱۲۰\]](#)

Innsbruck - مرکز ایالت تیروول اتریش

[\[←۱۲۱\]](#)

-Vincenz

[\[←۱۲۲\]](#)

-Messburg

[\[←۱۲۳\]](#)

-Banetti

[\[←۱۲۴\]](#)

-Webeling

[\[←۱۲۵\]](#)

-Rummingshaus

[\[←۱۲۶\]](#)

-Galitzien - یا گالسییا، یکی از مناطق مستقل در شمال غرب اسپانیا

[\[←۱۲۷\]](#)

Meissen -

[\[←۱۲۸\]](#)

-Belvedere

[\[←۱۲۹\]](#)

-Graz - دومین شهر بزرگ اتریش

[\[←۱۳۰\]](#)

Stephan -

[\[←۱۳۱\]](#)

- Modena: شهر کوچکی در ایتالیا

[\[←۱۳۲\]](#)

-Prater

[\[←۱۳۳\]](#)

Dyckscher -Van

[\[←۱۳۴\]](#)

-Lichtenstein منطقه‌ای کوچک بین اتریش و سوئیس

[\[←۱۳۵\]](#)

-Hofgarten

[\[←۱۳۶\]](#)

Maximilian -

[\[←۱۳۷\]](#)

Teodor. -

[←138]

-Vilten

[←139]

-Ilgs

[←140.]

Geraldini -Andrea

[←141]

Hugo -